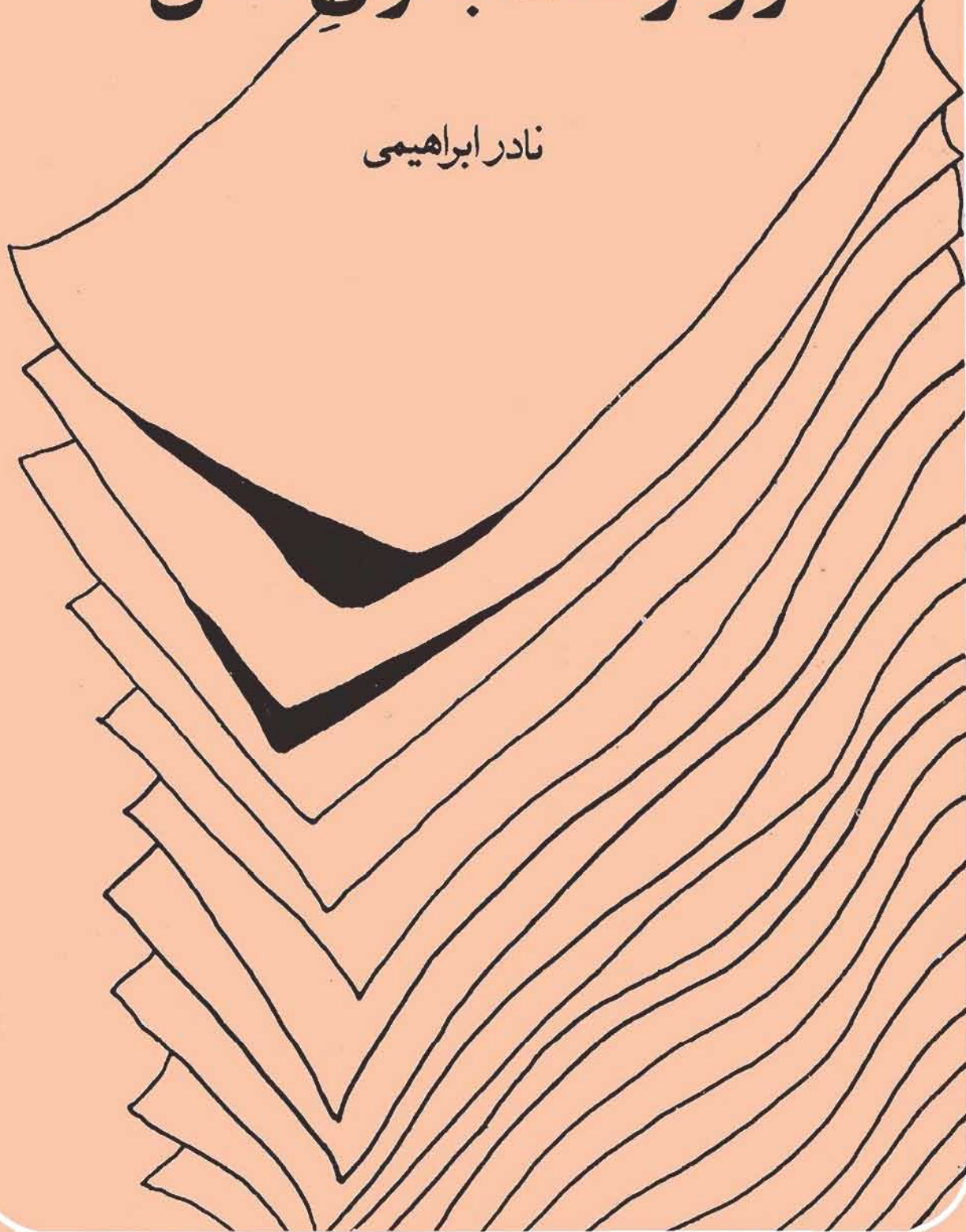


رونوشت بدون اصل

نادر ابراهیمی



رونوشت، بدون اصل

رونوشت، بدون اصل

هفت قصه

از

نادر ابراهیمی



تهران، ۱۳۶۹

رونوشت، بدون اصل
ابراهیمی، نادر

چاپ اول: ۱۳۵۶

چاپ دوم: ۱۳۶۹

چاپ: چاپخانه گلشن

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



قصه‌های امروز ایران

به سربازان خوب

در بحبوحه‌ی همهی درگیری‌ها و جنگ‌ها وقتی
هم برای بازی می‌دهند؛ وقتی برای استراحت،
و این مجموعه ، همان بازی ست - به هنگام
استراحتی که به این سرباز داده‌اند .
اما نگاه کن که حتی بازی يك سرباز نیز
شبهتی فراوان به زندگی او دارد...

- گفتگوی من و غریبه‌ی صبحگاهی. صفحه‌ی ۹
- کارمرگ ۲۳ >
- سکوت ۴۷ >
- قهرمان من، قهرمان ذلیل من ۶۱ >
- تپه ۷۳ >
- قصه‌ی نقاشی که عاشق شد و معشوق ۹۱ >
- عشق من، چاد ۱۰۱ >

گفت و گوی من
و غریبه‌ی صبحگاهی

انگار که با انگشت کوچک زنانه‌اش به در می‌زند و اجازه‌ی
ورود می‌خواهد.

در انتظار هیچکس نیستم. نوبت رختخواب غلتمی می‌زنم و به در
نگاه می‌کنم. باز، چند ضربه‌ی آرام. آدمی تا این حد مبادی آداب که

دری را بی اجازه باز نمی کند - با من کاری ندارد. جواب نمی دهم. آدم مؤدب، خفت ادب را تحمل می کند. چشمش کور. در، آهسته و به کندی باز می شود - فقط لای در - و اینگه، کمی بیشتر. هیچکس نیست. دوست ندارم تعجب کنم. به روح، جن و معجزه بی اعتقادم. باید کسی باشد، و نیست. در، باز باز است. پشت می کنم. حتی اگر خود جن باشد - با همان قد کوتاه و سم های قدیمی - من اعتقادم را عوض نمی کنم. باید خودش را تطبیق بدهد.

- سلام آقا!

- سلام و زهر مار، احمق!

- صبح به خیر! شما چقدر مهمان نواز هستید آقا. من کمتر کسی را دیده ام که تا این حد مؤدبانه به سلام صبحگاهی يك دوست جواب بدهد.

بس

مکالمه بی کاملاً بیهوده - مثل مکالمه یك مسافر و راننده ی تا کسی در ساعت دو نیم بعد از ظهر يك روز مردادی. وقتی دری باز می شود و هیچکس آن در را باز نکرده، توطئه ی کثیفی در کار است؛ توطئه ی قبول غیر ممکن.

- من حتی از آسانسور استفاده نکرده ام، و شما اصلاً به روی خودتان نمی آورید که من اینجا هستم.

بس

يك مکالمه ی کافکایی. به هیچ درد نمی خورد. دیواری نعره می کشد

که مقدر وجود ندارد. آنکه سخن می گوید باید حرکت کند و در حرکت، دیده و شنیده شود. فقط همین.

- وقتی پشت شما به من است چطور انتظار دارید مرا ببینید؟ شما، پشت می کنید و بعد با جرئت می گوید: «وجود ندارد.» این، کار درستی نیست آقا.

برمی گردم و در آستانه‌ی در، درست پای در، يك جوجه تیغی خیلی كوچك را می بینم.

- خاك برسرت! این همه زحمت کشیده‌ی، چهار طبقه را پای پیاده آمده‌ی، که با من سلام و عليك کنی؟

- شما چقدر مؤدب هستید آقا؛ یا خیال می کنید با فحاشی، نوعی از اخلاق را خراب می کنید. بله؟

- کم شو، الاغ!

- جانورشناس خوبی هم هستید. جوجه تیغی كوچك را با الاغ اشتباه می کنید.

- منظورم الاغ معنوی است. کور که نیستم. می بینم چی هستی.
- و باور نمی کنید.

- خیلی راحت باور می کنم، احمق! این تویی که دلت نمی خواهد باورت کنم. دلت می خواهد حیرت زده و مبهوت از جا پیرم و فریاد بکشم: «آوه... خدای من! يك جوجه تیغی، در این صبح باور نکردنی، با من سخن می گوید. چه تعجب آور است واقعا.» نه؟ آن هم يك جوجه تیغی که از آسانسور استفاده نمی کند؛ اما ابله! يك جوجه تیغی، فقط يك جوجه.

تیغی ست - در هر شرایطی.

- گرچه اشتباه می کنید؛ اما به هر حال، این جوجه تیغی - که به گمان شما فقط يك جوجه تیغی ست - چیزی را در وجودتان خراب کرده است. چه بنخواهید و چه نخواهید.

- چه فضولی ها! تو، بینوا، که از درون من خبر داری، چیزی برای خراب شدن باقی مانده است؟

- بله... دقیقاً. همان چیزی که خراب شد، باقی مانده بود.

- کم شو! از هر چه ملاقات کافکایی ست متنفرم.

- کدام کافکا آقا؟ من اینجا هستم؛ و گزیری هم نیست.

- حیوان! بلند می شوم مثل يك سگ از پنجره می اندازمت پایین

تا دیگر هوس نکنی چهار طبقه را پای پیاده بیایی بالا.

- شما تا به حال چند تا سگ را از پنجره پایین انداخته بید آقا؟

- پررو!

- خودتان هستید آقا. من در هر صورت اینجا می مانم.

- که می خوری.

- خودتان می خورید آقا، زیادی هم می خورید. سگ خوابیده،

پارس کردنش يك پول سیاه نمی ارزد.

- تو که ادعای ادب می کردی، چطور شد که هنوز از راه نرسیده،

فحش را با فحش جواب می دهی؟

- تأثیر پذیری ست دیگر.

- جانور! مگر مجبوری اینجا بمانی و سقوط کنی؟

- سقوط؟ چه حرفها! من فقط میل دارم بدانم مردی که از تقدیر دیوار، باخود سخن می گوید تا چه حد به حرکت اعتقاد دارد.

بس

وراجی های باطل. می چرخم تا نبینم.

او راه می افتد. صدای ملایم پاهایش را می شنوم. دیگر هرگز نمی توانم این صدا را فراموش کنم، هرگز. این صدایی ست برای تمام عمر. دور اتاق می گردد و به همه جا نگاه می کند.

- ببخشید. این عکس کیست؟

•••

- ما از وحشت فراموش کردن دیگران است که عکس آنها را به دیوار می کویم یا روی تاقچه می گذاریم؛ يك وفاداری کاذب. - دروغ است.

- پس حتماً برای این است که نشان بدهیم به چیزی معتقدیم. یعنی به اعتقادی تظاهر می کنیم که از وجودش مطمئن نیستیم. - هیچکدام. عکس برای این است که صاحب عکس را دوست داریم.

- دوست داشتن چه ربطی به عکس دارد؟ شما خوب می دانید که خود ما به عکس هایی که به دیوارهای اتاقمان می کویم نگاه نمی کنیم، یا خیلی به ندرت و تصادفاً نگاه می کنیم. ما به حضور دائم و به چشم نیامدنی آنها عادت می کنیم. عکس، فقط برای مهمان است. آیا اینطور نیست آقا؟

- ممکن است اینطور باشد؛ اما به هر حال ضرور است.

- حتی برای سگ‌هایی که خوابیده پارس می‌کنند؟

... -

- قدرت عقب نشینی عظیمی در شما هست. فقط بی‌موقع عقب

می‌نشینید.

... -

می‌بینم که لنکه کفشی را به زحمت به دهان می‌گیرد و می‌آورد
پای تخت من. بر می‌گردد، لنکه‌ی دیگر را هم می‌آورد. آنها را جفت
می‌کند و سر بالا می‌گیرد.

- حالا لطفاً بلند شوید، چای درست کنید، میز صبحانه را بچینید،
روی صندلی - کنار من - بنشینید و صبحانه بخورید.

- سی سال!

- همین حالا.

- من در کنار کسی که برای آزار دادنم آمده غذا نمی‌خورم.

- آه... شما آزرده خاطر هم می‌شوید؟ پس فقط نظاهر می‌کنید

به اینکه نسبت به همه چیز بی‌تفاوت شده‌اید - حتی ظهور یک جوجه تیغی
سخن گو، در صبحی اینگونه باور نکردنی.

- توبه سگ فلج می‌گویی سگ خوابیده. بی‌انصافی ست...

- دلگیر نشوید آقا. من خواستم نشان بدهم که بد دهنی کار مشکلی

نیست؛ و شما، آسان‌ترین راه را انتخاب کرده‌اید. من در جایی خوانده‌ام

که «فقط ضعفا دشنام می‌دهند» و به این حرف هم اعتقاد پیدا کرده‌ام.

- به من مربوط نیست که تو به چه چیز معتقدی.

- اتفاقاً خیلی هم مربوط است؛ چون، یا اعتقادات من و شما یکی است، که در این صورت باید در کنار هم برای به نتیجه رساندنش بجنگیم، و یا اعتقادات ما در دو جهت مخالف است که باید روبه روی هم برای به نتیجه رساندن یکی با دیگری بجنگیم. راه دیگری هم وجود ندارد.

- این حرف‌ها همه تکراری است؛ تکراری و تهوع آور.

- برای نسل نرحم انگیز شما، هیچ چیز به اندازه‌ی همین لغت «تهوع آور» که به کار بردید تکراری نیست. حتی در انشاهای کلاس چهارم و پنجم هم بچه‌ها می‌نویسند: «زندگی، تهوع آور است»، با این وجود، من تکرار آن را رد نمی‌کنم. خوردن هم يك کار تکراری است؛ اما تا وقتی به غذا احتیاج دارید چاره‌ی ندارید جز اینکه خوردن را تکرار کنید. صبح و ظهر و شب. کسانی که واقعاً از تکرار بیزارند، آنهایی هستند که تجربه‌ی خود کشی را تکرار می‌کنند؛ و آنها که از مکرر گفته شدن حقیقت متنفرند، از این می‌ترسند که حقیقت، واقعیت پیدا کند. سکوت، آقای من! فراموشی می‌آورد. هر لحظه که تابلوی «پیچ خطر ناک» را از کنار يك پیچ خطر ناک بردارید، خطر مرگ و اهدام بیشتر می‌شود.

- عجب ... با این استدلال، وجود عکس هم لازم است؛ چرا که

چیزی را دائماً تکرار می‌کند.

- شما، اگر نفس استدلال را بپذیرید، می‌توانید آن را صادقانه

تعمیم بدهید. عیب ندارد. حالا که به دفاع از اعتقاداتان پرداخته‌اید، من، ناگزیر، با حضور عکس موافقم، مشروط بر آنکه هر صبح، هر ظهر و هر شب جلوی آن بایستید و چیزی را تازه کنید؛ اما این را هم یادتان باشد که زده‌بی در قلب، بهتر از کوهی بر دیوار است.

- من قبول می‌کنم؛ اما تو هم قبول کن که خیلی وراجی می‌کنی.

- قبول می‌کنم؛ چرا که من موظف همه‌ی حرف‌های درست را قبول کنم.

- تو کی هستی که همچو وظیفه‌ی را بر عهده گرفته‌ی؟
- «تو» را دوست ندارم. به من بگوید «شما». مشکل که نیست. چیزی را هم خراب نمی‌کند.
- نه... خب... شما... من عادت نکرده‌ام به هر غریبه‌ی «شما» بگویم.

- حالا هم عادت نکنید، تصمیم بگیرید...
- بسیار خوب. گفتم که.
- من يك جوجه تیغی كوچك هستم، نه الاغ و نه احمق؛ اما يك جوجه تیغی، در «هر» شرایطی يك جوجه تیغی نیست.
- باور می‌کنم.

- پس حالا بلند شوید، چای درست کنید تا صبحانه بخوریم.
- اگر تصمیم بگیرم بلند نشوم چکار می‌کنید؟
- من صدها تیغ برهنه در اختیار دارم، و شما، زخم نخورده از درد

می نالید.

- تهدید می کنید؟

- مطلقاً. کسی را تهدید می کنند که در وجودش خطری حس شود. شما، تا زمانی که بر نخاسته یید، کبریت در آب افتاده بی هستید؛ خیس و بی خطر. از کبریت فقط شکل ظاهری اش را دارید. چه کسی از کبریت خیس می ترسد که مبادا آتشی به خرمنی بزند؟

- در عوض، کبریت خیس، قدرت مقاومتش، در برابر کسانی که می خواهند با زور روشنش کنند، بسیار زیاد است.

- این تنها يك بهانه ی بچگانه است. شما مطمئن باشید که ترسوها را بیشتر از کسانی که دل و جرأتی دارند می توان به جنگیدن وادار کرد؛ چون می ترسند که نجنگند و به دلیل عدم اطاعت، به سختی تنبیه شوند.

- این استدلال، ارزش جنگیدن را نفی می کند.

- ابدأ. جنگی به راستی جنگ است که متکی به خواست باشد، و سلامی به راستی سلام، که محبانه. من از شما می خواهم که با میل و رغبت، در کنار من، خوردن صبحانه یی را بپذیرید. این يك صبح استثنایی ست؛ زیرا که پس از این، زندگی شما تغییر خواهد کرد.

بر می خیزم، به کندی و سستی. او غلبه کرده است. او می بایست غلبه کند، و یا مرگ می بایست. همچنان که کفشهایم را به پا می کنم می گویم: حقیقت این است که شما، موجودی تعجب آور هستید، با اینکه چندان هم از وجود خاموشتان بی خبر نبودم. من بی میل نیستم که در

- کنارتان بنشینم یا شما در درون من بنشینید.
- متشکرم آقا. هر چیز گنדיده قابل تبدیل به چیزی است که نگنדיده باشد. شما بدون شك، مبدل خواهید شد.
- کتری را پر آب می کنم و روی اجاق می گذارم.
- از اینکه در ابتدا به شما فحاشی کردم، آقای جوجه نیغی، متأسفم. من خیلی مهربان نیستم.
- اشتباه می کنید. شما مهربان هستید؛ اما همه ی قلب های مهربان، واژه های مهربان در اختیار ندارند.
- شما خیلی شعار می دهید، آقای جوجه نیغی.
- بله... و کسی از شعار می نرسد که در شعار، چیزی تحریک کننده می بیند، چیزی بر انگیزنده. همه ی نفی کنندگان شعارها نفی - کنندگان حرکتند؛ زیرا هر حرکتی، هر قدر هم که حقیر باشد، یک شعار است.
- اما، لااقل، شکل شعار ندارد.
- شما شدیداً در بند شکل هستید آقا. چه اهمیت دارد که یک شکل چه شکلی است. مهم، ماهیت آن شکل است.
- که نباید زشت باشد.
- قبول می کنم، بدون اینکه در باره ی حدود زشتی باشما بحث کنم. فعلاً خیلی گرسنه هستم.
- چای را دم می کنم و میز را می چینم.
- شما کمی صبر کنید تا من نان گرم و پنیر بخورم.

- چشم آقا. من عاشق نان گرم هستم. بوی خوبی دارد.
می‌روم و برمی‌گردم. او سرگرم نماشای عکسهاست. برای او
چقدر مشکل است که سرش را خیلی بالا بگیرد. توضیح می‌دهم: این
عکس دوستی‌ست که چندین سال پیش در تصادف کشته شد. و این هم
عکس مردی‌ست که...

- همه‌ی آنها را می‌شناسم احتیاجی نیست که توضیح بدهید.

دو فنجان چای می‌ریزم و می‌گذارم روی میز.

- لطفاً مرا هم بلند کنید و بگذارید کنار چای.

- عجب... پس شما چطور چهار طبقه را آمده‌ید بالا، بدون

استفاده از آسانسور، در حالی که نمی‌توانید این فاصله‌ی کوتاه از زمین

تا روی میز را طی کنید؟

- آنوقت، لازم بود که بیایم؛ حال لازم است که شما کمک

کنید. مهم آن چیزی‌ست که برای هر دوی ما ضرور است و ما را به هم

تزیب می‌کند. اکنون، حرکت برای شما و آرامش برای من.

او را بلند می‌کنم و نرم می‌گذارم روی میز، کنار چای داغ که

بخار می‌کند.

- پس شما آنقدر هم که خیال می‌کردید فلج نیستید. من دستها و

پاهای شمارا می‌بینم که به خوبی حرکت می‌کنند.

- یعنی شعار می‌دهند، نیست؟

- بله...

- حال من آماده‌ام که در کنار شما صبحانه‌ی از یاد نرفتنی و

باور نکردنی صرف کنم.

- متشکرم آقا. من فقط می خواستم سفره ی صبحانه ی شما، سر ساعت هفت، گسترده باشد و چای داغ در آن بخار کند و نان گرم، بوی زندگی را به اتاقان بیاورد. شما، مهمان هایی بهتر از من خواهید داشت...

کار مرگ

سرزمین غریبی بود. سرزمین غریبی بود. «اومیاسیا کو» مرا به
آنجا دعوت کرده بود. اومیاسیا کو نمی توانست مرا به سرزمینی دعوت
کند که هیچکس از وجود آن آگاه نباشد، هیچ اطلسی آن را نشان
ندهد، و هیچ رادیو یا تلویزیونی اخبار مربوط به آن را در سراسر جهان

بخش نکند. من می‌بایست پیش از اینها، عکس رییس جمهور یا پادشاه میهن اومیاسیا کو را در روزنامه‌ها دیده باشم. من، می‌بایست از اوضاع اقتصادی و سیاسی میهن اومیاسیا کو خبرهایی داشته باشم - حتی خبرهایی نه عین واقع.

مرز داشت. میهن اومیاسیا کو مرز داشت؛ و مرزبان. قطاری مسافران را در مرز میهن اومیاسیا کو پیاده می‌کرد - گرچه در قطاری که مرا به آن سرزمین می‌برد، هیچ مسافر دیگری وجود نداشت. و من، لو کوموتیوران را هم ندیدم؛ مأموران ایستگاه آخر را هم ندیدم؛ میوه فروشان عجول دوره کرد را هم ندیدم - که معمولاً پای کویچه‌ها سر بلند می‌کنند و سبد میوه‌هایشان را بالا می‌گیرند و نشان می‌دهند ...

چه وحشت آور است که انسان، در سرزمینی ناشناس، از قطاری پیاده شود که در آن قطار، هیچ مسافر دیگری وجود ندارد...



سرزمین غریبی بود. سرزمین غریبی بود. من مطمئن بودم که به کره‌یی بجز زمین سفر نکرده‌ام. و مطمئن بودم که از خاک جدا نشده‌ام و پرواز نکرده‌ام. (شکل غروب، در ارتفاع، شکل دیگری است.) و مطمئن بودم اومیاسیا کو مرا به ستاره‌یی دور دعوت نکرده است. و مطمئن بودم که از خانه‌ام، از شهرم، و از میهنم به راه افتاده‌ام. و مطمئن بودم در قطاری

سوار شده‌ام که مرا به میهن اومیاسیا کو خواهد رساند...

(هر کس به جای من هم بود در چنان موقعیتی مجبور می شد آنچه را که با اطمینان می داند، به یاد آورد. اومیاسیا کو بلیت مرا با دعوتنامه اش همراه کرده بود. من بلیت نخریده بودم تا با فروشنده در باره ی مقصدم سخنی گفته باشم؛ اما مأمور قطار، چند ساعت قبل، بلیت مرا سوراخ کرده بود و گفته بود: «سفر به خیر، آقا!» سفر به کجا به خیر؟ پس اومی دانست که من به میهن اومیاسیا کو می روم.)

بله... من به بسیاری چیزها مطمئن بودم؛ اما... اما چرا هیچکس، تا آن زمان، در باره ی سرزمین اومیاسیا کو سخنی نگفته بود؟ و در کتابهای تاریخ و جغرافیای جهان، اشاره یی به میهن اومیاسیا کو نشده بود؟

سرزمین غریبی بود. سرزمین غریبی بود.

اما در ایستگاه آخر (کدام آخر؟)، کنار مرز، در میان توده ی تاریکی مجهول و آن خاموشی خوف آوری که پس از توقف کامل قطار پیش آمد، نقطه ی روشنی به چشمم خورد - چون شعله ی فانوس پا به مرگی در کوه - و آن، اومیاسیا کو بود. او، با همه ی مقام و مرتبه یی که داشت، که گفته بود دارد، خودش به استقبال من آمده بود. خودش چمدان های مرا برداشت. خودش مرا سوار اتوموبیلش کرد... و... خودش، خودش، به زبانی آشنا و محبوب با من سخن گفت. دست کم، در میان پوشش غریبی از غرائب، اومیاسیا کو وجود داشت. من با او دست دادم و دستش را با وسواس لمس کردم. من با او سخن گفتم، و او به

من امکان داد که صدای باد و سوسک‌های شبخوان را باور کنم...
پس با مختصری ترس که مختصری شجاعت چاشنی آن بود
می‌توانستم بگویم که خواب نیستم؛ و اگر هستم، خواب خواب نیستم.
در اعماق يك کابوس طولانی بدرنگ دست و پا نمی‌زنم؛ و اگر می‌زنم،
سر به سنگ مبهمات است نه چیزی دیگر.

من، بو کشیدم. انسان در خواب چیزی را نمی‌بوید.
من اندازه‌ی اشیاء را به درستی دریافتم. انسان در ژرفای يك
کابوس، اندازه‌ی واقعی اشیاء را در نمی‌یابد.
به عقب باز می‌گردم. اومیاسیا کو، وقتی از قطار پیاده می‌شدم،
جلوی من ایستاد، لبخند زد و گفت: خوش آمدید. مایه‌ی افتخار ماست
که شما، از سرزمینی خوب، به دیدنمان آمده‌اید و می‌خواهید در
باره‌ی زندگی مردم ما چیزهایی بدانید..

(آیا من می‌خواستم در باره‌ی زندگی مردم سرزمین اومیاسیا کو
چیزهایی بدانم؟)

کوشیدم که همه چیز را عادی تلقی کنم.
کوشیدم به او نشان بدهم که هیچ پرسش از حیرت و آشفتگی
سرچشمه نمی‌گیرد.

جواب دادم: متشکرم آقای اومیاسیا کو؛ خیلی لطف دارید...
آیا ممکن است به من بگویید که چرا در این قطار، هیچ مسافر
دیگری وجود ندارد؟

گفت: تعجب آور نیست. ما، بجز شما، هیچکس را دعوت

نکرده‌ایم. آیا این قطار، زمانی که حرکت می‌کرد هم خالی از مسافر بود؟

گفتم: تا آنجا که به یاد می‌آورم، نه... ایستگاه بسیار شلوغ بود؛ اما آنجا شهر من بود. شهر من، شهر بسیار شلوغی است. (کوشیدم که با تکیه بر «شهر من»، ارتباط مختصرم را با واقعیت حفظ کنم.)
جواب داد: شهرهای ما هم چندان خلوت نیست. خواهید دید! حتماً فراموش نکرده‌یید. گفتم که او چمدان‌های مرا برداشت و به راه افتاد. من دنبالش افتادم.

او از وسط دروازه‌یی که به هیچ دیواری تکیه نداشت گذشت، و گفت: ما به شما خوش آمد می‌گوییم!
پرسیدم: کدام «ما» را می‌گویید، حضرت اومیاسیا کو؟
جواب داد: اینجا، من و ما یکی‌ست.

من دیگر هیچ چیز نپرسیدم. نه پرسیدم که چرا در اطلس بزرگ کتابخانه‌ی ملی، ردپایی از سرزمین شما نیست، و نه پرسیدم که چرا تا به حال چیزی درباره‌ی کشور شما در روزنامه‌ها نخوانده‌ام. در چنان شرایطی، پرسیدن، کاری عبث و ابلهانه می‌نمود. به يك سوال، به صد سوال، به هزاران سوال می‌توان پاسخ داد؛ اما برای سوال مطلق، جواب مطلق وجود ندارد؛ چرا که یافتن سوآلی مطلق، کاری بسیار دشوار است.

من، کافی بود پرسیم: «چرا روی نقشه‌یی که از کره‌ی زمین وجود دارد و توی اتاق من به دیوار کوبیده شده، اثری از میهن شما

دیده نمی شود؟» تا او جواب بدهد: پس چطور دعوت مرا قبول کردید؟
چطور به اینجا رسیدید؟ و چطور با من که نماینده‌ی کشورم هستم سخن
می‌گویید؟

پس این من بودم که در مجهول فرو می‌رفتم. این من بودم که
از خود و گذشته‌ی خود جدامی شدم. پس این من بودم که من نبودم...
و او می‌اسیا کو را ندن آغاز کرد.

و من به تماشا نشستم و کوشیدم که صدای شب را حس کنم.
تفاوت عمده‌ی بانقاط دیگر دنیا نداشت. کوه بود، که بود. دشت
بود، که بود. و کورستانهای کنار جاده - که این هم بود... اما...
- عجب! اینجا حتماً جنگی اتفاق افتاده است.

- ابدأ! ما در آرامش به سر می‌بریم.

- پس... بیماری وحشتناکی...

- نه! ما مرض را جواب کرده‌ایم.

- پس، پس... این همه مرده، مرده‌ی تازه... این همه...

چیز غریبی می‌دیدم.

صدها تابوت، بر سردست، یا بر زمین. هزاران نفر، با جامه‌های

سیاه - به سیاهی شب - در پی تابوت‌ها.

صدای شیونی نمی‌شنیدم. صدای گریه‌ی مادری، صدای مویه‌ی

خواهری یا رفیقی بلند نبود. انگار که بر پرده‌ی سینما، یا صفحه‌ی

تلویزیون، فیلمی بیصدا درباره‌ی مراسم تدفین می‌دیدم؛ فیلمی که

صدایش قطع شده بود - از مراسمی بسیار عظیم، از تدفین...

فقط، گهگاه، صدای هق هق گریه‌ی آرامی، رنگ و بوم نبودن
آن تصویر خوفناک را به من ثابت می‌کرد...

اومیاسیا کو اتومبیلش را نگه داشته بود و به من فرصت داده
بود که خوب نگاه کنم؛ اما هنوز به آخرین جمله‌ی ناتمام که طعم
سوال داشت نه شکل سوال، جوابی نداده بود.

آهسته گفتم: شما مردم صبوری دارید. عجیب است که گریه
نمی‌کنند...

اومیاسیا کو گفت: کسی نمرده است.

او مصرانه مرا به بن بست پرسیدن می‌کشید. چگونه ممکن
است انسان از کنار گورستانی بگذرد که در آن صدها تابوت و هزاران
سیه‌پوش عزادار دیده شود و هیچ کس نمرده باشد؟ من، چال‌ها را دیدم
که شکل گور بود. من، اگرچه صلیب ندیدم، و قاری، و نمازجماعت،
و قرآن؛ اما مرگ را که می‌دیدم. گودال‌ها را که می‌دیدم. و اجساد،
اجساد را... بله... از جایی که می‌بایست مرده‌شوی خانه باشد، تابوت‌ها
بیرون می‌آمد و کنار گودال‌ها، بدن‌های پوشیده در پوشش مرگ، از
تابوت‌ها بیرون کشیده می‌شد و در دل زمین فرو نهاده می‌شد.

- راست می‌گویید! کسی نمرده است. حرقان را باور می‌کنم!

- باور نمی‌کنید و تصدیق می‌کنید.

- آقای اومیاسیا کو! آنقدر که گوش می‌تواند دروغ بشنود،

چشم نمی‌تواند دروغ ببیند.

- اما اومیاسیا کو به شما می‌گوید که چشم، به آسانی گوش،

فریب می خورد.

- شما می خواهید مرا متعجب کنید. فقط همین.

- من؟ این مراسم، جدای از من جریان دارد. آیا اینطور نیست؟

- درمیهن شما، مرگ، جاریست، و شما مرده را انکار می کنید.

- اومیاسیا کو این توصیف شما را فروتنانه قبول می کند:

مرگ، بدون مرده.

- بله... مرگ، بدون مرده. پس چرا معطلید؟ چرا حرکت

نمی کنید؟ من خسته هستم...

- شما از اینکه کسی به راستی نمرده عصبانی هستید یا از اینکه

مجبورید واقعیتی را باور کنید که امکان تصدیقش را در اختیار ندارید؟

سکوت کردم.



سرزمین غریبی بود. اومیاسیا کو، شب، مرا در خانه اش نگه

داشت. و دیر وقت بود. و من نه تنها خسته بلکه منگ و منکوب بودم.

و خواب، با آن همه خستگی، به چشم نمی آمد. مراسم تدفین!

صدای چند ضربه به در.

- بفرمایید!

اومیاسیا کو وارد شد.

- هنوز بیدار هستید. می دانستم که خوابتان نمی برد. این فقط

يك سنت است نه چیزی دیگر...

- چه چیز فقط يك سنت است؟ به خاک سپردن زنده‌هایی که در کفن جای گرفته‌اند؟

- تا «به خاک سپردن» بله؛ اما نه بیشتر. و بعد، از خاک پس خواستن و برخاستن.

- آقای اومیاسیا کو! آنچه را که گفتنی است چرا یکباره نمی‌گویید؟ آیا تعجب من برای شما سرگرم کننده است؟

- ابدأ؛ اما چرا آنچه را که باید پرسید یکباره نمی‌پرسید؟

- بگویید! من يك سوآلم.

- شما درمذهب تان، و درمیهن تان، مراسمی دارید به نام «حج» یا «زیارتِ مقابر متبرک». آیا اینطور نیست؟

- همینطور است.

- ما در اینجا مراسمی داریم به نام «کارمرگ» که انجام آن برعهده‌ی همه‌ی مردم است. بدون استثنا. هیچ‌شناسنامه‌یی، تا کارمرگ در آن ثبت نشود، اعتبار ندارد. در این مراسم، آنها که داوطلب کارمرگی هستند تمام مراسم يك مرگ واقعی را قبول می‌کنند، و تحمل، از آغاز تا انجام.

- انجام؟

- بله... تا زمانی که سنگ بر گود آنها نهاده شود، و تاریکی مطلق، مسلط. آنکس که کارمرگی می‌کند، زمانی کوتاه در دل خاک، زیرسنگ، می‌ماند. پس، سنگ برداشته می‌شود و مراسم تمام.

- وچه خاصیت از این مراسم زشت و نامطبوع؟
- زشت و نامطبوع برای آنکس که آن را زشت و نامطبوع می-پندارد - نه برای ما.
- و چه خاصیت؟
- خاصیتش، بیشتر حس کردن است تا بیان کردن؛ اما به اختصار می توانم بگویم: «ایجاد حس مرگ».
- و چه خاصیت از ایجاد حس مرگ؟
- در میهن او میاسیا کو می گویند: «انسان مرگ آشنا، بی نیاز از تباہ کردن روح است».
- یعنی آنکس که این مراسم را به جای می آورد، دیگر هیچ خلاقی نمی کند. همین را می خواهید بگویید؟
- بله... زیرا می داند که چه آسان است مرگ، و تاریک شدن. پس چه نیازی به آن دارد که با فروش روح، زندگی کند؟
- خنده آور است.
- ابدأ. این سنتی است که ارزش واقعی خود را در طول صدها سال اثبات کرده است.
- مراسمی که شکل یکنواخت و مضحکی از آن باقی مانده باشد، عادت است نه سنت...
- عنوان، مهم نیست؛ ماهیت مهم است.

- آقای او میاسیا کوا چرا گمان می کنید که درک بی اعتباری حیات، انسان را آنچنان ناامید نمی کند که بخواهد به مدد هر وسیله بی

شیره‌ی زندگی را بمکد - حتی به مدد فساد؟

- حس مرگ، مفهوم زندگی را تغییر می‌دهد؛ تجربه‌شده است.
همه‌ی گناهکارانی که ناکهان در آستانه‌ی مرگ قرار می‌گیرند میل
به توبه نشان می‌دهند.

- آنها، بدون تردید، از آن جهان می‌ترسند...

- چه تفاوت؟ هر وسیله‌ی برای تعالی روح، يك وسیله‌ی مقبول
است.

- درست به شما بگویم آقای اومیاسیا کوا! این مراسم به گمان
من مسخره و بی‌معنی است؛ زیرا واقعاً هیچ ارتباطی با استدلال‌های شما
ندارد. انسان، هرگز مرگ را تجربه نمی‌کند.

- اینطور نیست آقا. ما با نشان دادن مرگ، مرگ را همسایه
می‌کنیم.

- شما نمی‌توانید این کار را بکنید؛ زیرا هیچ چیز شبیه مرگ
نیست بجز مرگ. هیچ انسانی مرگ را - آنگونه که هست - حس
نمی‌کند مگر آنکه به‌راستی مرده باشد؛ و هیچ مرده‌ی مرگ را حس
نمی‌کند؛ زیرا که به‌راستی مرده است.

- نویسندگانی چون شما را بافت کلام زنده نگه می‌دارد نه
ماهیت کلام.

- آقای اومیاسیا کوا! بافت، خالق ماهیت است و ماهیت، خالق
بافت.

- نه. و مثلی می‌زنم. شما در تأثر یا سینما، به مردی صورت و

سیرتی محبوب می‌دهید. او را بزرگ می‌کنید و قابل ستایش. آنگاه او را از پا درمی‌آورید - با ضربه‌ی یازهری. و می‌بینید که مردم، های های گریه می‌کنند. چرا؟ آنها چرا گریه می‌کنند؟ زیرا که مرگ را با طعمی تلخ، احساس و باور کرده‌اند؛ حال آنکه بازیگر شما هنوز زنده است. پس، نمایش مرگ می‌تواند نمایشگر مرگ باشد، و چیزی شبیه مرگ می‌تواند، عین مرگ باشد.

- بله... این مراسم شما در حد نمایش‌های ما قابل قبول است. آنها که امشب اشک می‌ریزند، فردا روح می‌فرشند. من تأثیر کوتاه - مدت يك تلنگر به روح را باور دارم. این مراسم شما، اگر خیلی تکان دهنده باشد - که به گمان من نیست - فقط بر گک کوچکی را، يك لحظه، در تن درختی پر بر گک تکان می‌دهد. درخت را برای همیشه جا به جا نمی‌کند.

- من يك بار به شما گفتم خاصیت این مراسم حس کردنی است نه بیان کردنی. تا حس ولمس نکنید، حق با شماست.

- چه چیز را حس ولمس نکنم؟ این مراسم را؟

- بله... مردن را.

- این يك بازی کودکانه است نه مردن.

- از تجربه کردن نمی‌ترسید؟

- از تجربه کردن چیزی که بیهوده بودن آن برایم مسلم است

متنفرم.

- هاه! دوست من از کشوری بیگانه! ترسوها «مسلم» می‌دانند

که دردل هر تاریکی چیزی ترس آور وجود دارد. پس به درون تاریکی
نمی روند زیرا این کار را تجربه می بیهوده می دانند...

- شما مرا بر می انگیزید.

- اگر این را می دانید، برانگیخته نشوید.

- اما اگر تجربه کردم و هیچ چیز متناسب کننده بی در آن وجود

نداشت، زمان فنا شده ام را چگونه جبران خواهید کرد؟

- شما مهمان ما هستید آقا! و ما حق داریم هر طور که دوست

داریم از شما پذیرایی کنیم، و شما حق دارید هر چیز را که دوست

نداشتید، رد کنید.

- همین کار را می کنیم. من در اختیار شما هستم.

- کارمرگی مبارکتان باشد.

□

من آسان به تور کارمرگی افتادم - بی آنکه به راستی بخواهم.

بله... شك نیست که سرزمین غریبی بود.

□

مرا برهنه کردند. من، خودم، به آنها کمک کردم که برهنه ام

کنند. من این کار را با سبکسری کردم تا بی اعتباری مراسمشان را

از آغاز نشان بدهم؛ و نشان بدهم که مرگ چنان نیست که مرده، خود، جامه از تن درآورد؛ اما آنها کمک مرا خون سردانه و با خوب رویی پذیرفتند.

آنها زیر لب چیزهایی می گفتند - به زبانی بیگانه - که من نمی فهمیدم؛ اما از آنجا که پیش از آن، هرگز نمرده بودم - آن هم در کشوری بیگانه - دقیقاً نمی دانستم که سلسله مرانب کار چگونه است. پس، با تن برهنه پرسیدم: حالا چکار باید بکنم؟

اومیاسیا کو که در کنار من، بالای سرم ایستاده بود لبخند زنان گفت: شما زحمت نکشید آقا! راحت باشید. آنها کارشان را بلدند. مرا بلند کردند، سردست، و به جایی بردند که بوی سدر و کافور می داد، و بوی آب در آبباری قدیمی.

به اومیاسیا کو گفتم: وقتی می توانم سرپا بروم، چرا سردست می برندم؟

لبخند زنان جواب داد: شما يك تجربه را پذیرفتید نه راه رفتن با تن برهنه را.

من باز هم کوشیدم که حرفی برای زدن بیابم؛ زیرا لااقل این را می دانستم که مردگان حرف نمی زنند. سر به جانب اومیاسیا کو گرداندم و پرسیدم: کلاً چقدر طول می کشد؟

اما این بار، او جواب نداد. فهمیده بود که به قصد خراب کردن مراسم حرف می زنم نه به دلیل احتیاج. خجل شدم و به خود گفتم: سعی کن صمیمی باشی!

وقتی مرا می‌شستند خنده‌ام گرفت. سخت خنده‌ام گرفت. و
وقتی دستهایشان به کمر و کف پایم کشیده شد، دیگر نتوانستم جلوی
خودم را بگیرم و خندیدم. می‌خواستم بگویم: «اقلًا قلقم ندهید!» اما
باخودم قرار گذاشته بودم که صمیمانه در کارم گی فروروم. و کوشیدم
که لااقل در مراسم و نمایش خنده‌آور کارم گی، يك متقلب نباشم.

پس، کوشیدم که يك «متقلب» نباشم.

و این، نخستین ضربه‌ی آن مراسم بود؛ حال آنکه هنوز در آغاز
ماجرای بودیم و چیزی جز يك بازی کودکانه وجود نداشت. به خود گفتم:
«صمیمیت، تسلیم شدن و باور کردن نیست. در این مراسم، بي شك يك
جادو وجود دارد که مردم ضعیف را به بند می‌کشد. من بی‌اعتقاد به
سحر و جادو هستم.» و لبخند زنان به اطرافم نگاه کردم تا همه چیز را
به خاطر بسپارم، تا بعدها بتوانم درباره‌ی آنها چیزی بنویسم.

مرا خشك کردند. کوشیدم که عضلاتم را سفت نکنم. (اینطور
تصور می‌کردم که عضلات مردگان سفت نیست.) مرا خشك خشك
کردند. موهای کوتاهم را رو به بالا شانه زدند. در يك لحظه به یاد
مادرم افتادم. اگر مرا به آن حالت می‌دید، چه گریه‌یی می‌کرد. خدای
من! چه گریه‌یی می‌کرد. بعد، بلافاصله به یاد زخم، دخترم و پس
کوچکم افتادم؛ و نم لرزید. مردی که دستش روی تن من بود این
لرزش را حس کرد. سر برداشت و به او می‌اسیا کو چیزی گفت، و او میا-
سیا کو با رضایت سر تکان داد. یادها را - به سرعت - از خودم راندم.
«این فقط يك بازی است و نه چیزی بیشتر.» دخترم فریاد کشید: «بابا

مرد! بابا مرد! زیر لب گفتم: «نه... نه دخترم. این فقط يك بازی است. باور کن!» اما او باور نکرد. به دامن مادرش آویخت. سخت عصبانی شدم. «این يك ریاکاری آشکار است. نباید به آن تن بدهم.» سرم را به همه سوگرداندم، و آنگاه خیره به چشمان اومیاسیا کونگه نگاه کردم.

- يك سوآل كوچك!

- خواهش می‌کنم.

- این مراسم، خلوص نیت نمی‌خواهد؟

اومیاسیا کو گفت: اگر داشتید که نیازی به این مراسم نبود.

بعد، تنم را در پارچه‌ی سفیدی پوشاندند. هنوز نگاه می‌کردم

ولبخند می‌زدم. ناگهان، دستی به صورتم نزدیک شد. دواگشت بر بالای

چشمانم نهاده شد. و چشم‌هایم را با ملایمت بستند.

اومیاسیا کو با صدایی تکان دهنده گفت: اگر بخواهید،

می‌توانید باز کنید. هیچ مهم نیست...

اما... من دیگر نمی‌خواستم چشمانم را باز کنم. هیچ چیز دیدنی

وجود نداشت. پس تصمیم گرفتم با خوشرویی و به سادگی همه چیز

را تحمل کنم و به اندیشه‌های بد میدان ندهم. در گذشته هم می‌توانستم

از این تصمیم‌ها بگیرم پس چرا نگرفته بودم؟

وقتی بلندم کردند و در تابوتم نهادند، ناگهان صدای ضجه‌ی

ده‌ها نفر را شنیدم: صدای مادرم، زنم، دخترم، خواهرهایم و تنها برادرم.

به خودم گفتم: «خوب است که لااقل پدرم مرده است و این مراسم را

نمی‌بیند. کاش که مادرم هم قبل از من می‌مرد...» نه... این به هیچ وجه

درست نبود. احتیاجی به پرسیدن نداشتم. کل مراسم بیشتر از یک ساعت طول نمی کشید. بعد، من برمی خاستم، می خندیدم، لباس هایم را می پوشیدم و به اومیاسیا گو می گفتم: یک روح فروشی دارم. چند می خرید؟

یک روح فروشی. یک روح فروشی. اما چرا می بایست آن را بفروشم؟ انسان، چه نیازی به فروختن روح دارد. آن هم به بیگانه‌یی از سرزمینی غریب؟ ما به چه قیمت می توانیم از جاده‌های شفاف تقوا دور شویم و سرگردان جغدستانهای شهوت‌های کور؟ طاهر صادق، آیا طهارتش را به چند می فروشد که زیانکار نباشد؟ چه چیز، چه چیز، مرا با چشمان بسته و تنی پیچیده در تن پوش مرگ، به سوی چنین تفکرانی می راند؟ آنها مرا اغوا کرده‌اند، اسیر جادوی مرگ کرده‌اند. نه... هیچ چیز شبیه مرگ نیست بجز خود مرگ. من زنده‌ام؛ زنده به قدر هر انسانی که احساس زندگی می کند. من فقط در یک نمایش حزن انگیز. که حتی حزنی بر نمی انگیزد. در سرزمینی غریب، در نقش بازیگری به اسارت رفته حضور یافته‌ام. عیب من فقط این است که نقش را باور کرده‌ام و دیگر بازی نمی کنم. این نقش را، به کلک، به من باور داده‌اند. و به راستی که وحشت آور است. «بس است... دیگر بس است. رهایم کنید! به خویشتن بسپاریدم!»

اما... من به اومیاسیا گو قول داده‌ام که کار را از نیمه رها نکنم؛ و اگر کردم، دلیل بر این است که فساد مسلط بر روح من، سنگ خارا شده است. علاجم، شفا ناپذیرم، خود فروخته‌ی پس ناگرفتنی هستم...

باشد. ادامه می‌دهیم. این نمایش بی‌سبب ترسناک را ادامه می‌دهیم. بگو: این جنگ تن به تن را با خویشتن خویش ادامه می‌دهیم.

باشد. باز هم فرقی نمی‌کند.

تابوت را که بلند کردند و بر شانه‌هایشان نهادند، فکر کردم: سواری یا مفتی می‌خورم. خیلی کیف دارد، اما این فکر، حتی برای خودم هم دلچسب و آرامی بخش نبود. مرا سبک می‌بردند؛ اما چه سنگینی غم آوری در درونم بود. این پیرگاه، به قدر خروارها گناه یا خودمی‌برد. مرا به کجا می‌برند؟ چه بلایی بر سرم آمده است؟ امروز، چه روز از چه ماه از چه سال است؟ این دیگر بهداستی مسخره است که من روز و ماه و سال را هم از یاد برده‌ام. حتی اگر تقویم بغلی‌ام را به همراه داشتم، نمی‌توانستم بفهمم که امروز چه روزی است. صبح زود است یا غروب دیر، یا شبی ظلمانی و ابدی؟ این، محال است محال. با این وجود، هنوز در این تاریک روشن یک افسون، جای شکرش باقی است که روزهایی را به یاد می‌آورم: آن روز را به یاد می‌آورم که در حق علی، می‌بایست کاری کنم - و نکردم. آن روز را به یاد می‌آورم که در حق اکبر، نمی‌بایست کاری کنم - و کردم. آن روز را به یاد می‌آورم که می‌بایست دست پس می‌بردم و با تمام قدرتم توی صورت آن مرد می‌زدم - که نزدم. آن روز را به یاد می‌آورم که سیلی نرمی به صورت مرد صبوری زدم - که نمی‌بایست بزدم... لحظه‌های انهدام روح و لحظه‌های بیصدا شکستن را به یاد می‌آورم...

افسوس! من می توانستم روح را عطیه‌ی بیندارم - که نپنداشتم؛
و آنچه به راحتی و به سادگی می توانستم باشم - نه آنکه خواسته باشم -
خود، چیز بسیار شکوهمندی بود، چه رسد به آنچه که می توانستم
بنخواهم که باشم. من از اراده نه برای آباد کردن زمین، بل برای
تخریب خانه‌ی خوب خویش مدد خواستم...

مرا بر زمین نهادند. با چشمان بسته می دیدم که گروهی کردم
حلقه زده اند، و یکی با ناله می گوید: «تورا به خدا بگذارید صورتش را
برای آخرین بار ببینم... آن صورت نازنینش را...» اما صاحب صدا
را نشناختم. داشتم دور می شدم... واقعاً دور می شدم. دلم می خواست زخم
را با جمله‌ی، جمله‌ی بسیار کوناهای تسکین بدهم: «چیزی نیست؛
اصلاً چیزی نیست. هیچ نگران نباش!» اما نمی توانستم. دلم می خواست
به خواهرم بگویم: «آن سفر را حتماً برو - بدون من و به جای من» اما
نمی توانستم. دلم می خواست به برادرم بگویم: «مادر را از اینجا ببر.
نگذار اینطور خودش را بزند و گریه کند!» و می خواستم توی چشمان
محمود چنان بخندم که باور کند بازم به قدر آن روزها که الك دولك
بازی می کردیم و توی صورت دروغگو تف می انداختیم و در می رفتیم،
بیخیال و شادم... اما نمی توانستم؛ زیرا که دور بودم و دورتر می شدم...
صدای مردی بر خاست.

چه خوب بود که معنی حرف‌هایش را نمی فهمیدم؛ اما پس از
چند لحظه، اومیاسیا کو آن حرف‌ها را به زبانی که شیرین بود و
پرطنین، باز گرداند: سیه بختی انسانهایی که تن به فساد روح می دهند

در این است که عقاب مرگ را هرگز بر فراز سرشان ندیده‌اند؛ حال آنکه ما، در اینجا، تو را در لانه‌ی عقاب منزل می‌دهیم.

آن مرد دنبال کرد، و اومیاسیا کو نیز: سیر جسم را همه کس می‌بیند؛ اما سیر سقوط جان را چه کسی می‌تواند به‌تمامی ببیند الا خود انسان ساقط؛ اینک، تو برای همیشه از ما جدا می‌شوی؛ وای کاش می‌دانستی که انسان، بهتر از آنچه هست می‌تواند باشد.

ناگهان، دستی به‌صورت من نزدیک شد، پارچه‌یی را که بر صورت من افتاده بود کنار زد و آهسته پرسید: دلت می‌خواهد کجا به خاک بسپریمت؟

و من، به همان آهستگی جواب دادم: زیر پای مادرم. (و همه، ناگهان سرود خواندند.)

این، يك لحظه‌ی غافلگیرکننده‌ی خوف‌آور بود؛ لحظه‌یی مطلقاً باورنکردنی. من می‌دانستم که مادرم هنوز زنده است. من می‌دانستم که مراسمی عظیم و تکان‌دهنده جریان دارد؛ اما نه چیزی بیشتر... با این همه، به اطاعت کامل، چیزی را گفته بودم که نشان می‌داد مرگ را به‌تمامی باور کرده‌ام. حتی به‌خاطر دست‌انداختن اومیاسیا کو، دلم می‌خواست باردیگر بپرسم تا جوابی خنده‌آور و بی‌معنی بدهم؛ اما دیگر نپرسیدند. و حق بود که نپرسند. دیگر همه چیز تمام شده بود. از پی آن سرود گروهی، مردی آوازی غمناک می‌خواند. صدای کلنگ و بیل را شنیدم. صدای برداشتن خاک را هم شنیدم. لاقلاً، حسش این بود که مرا زیر پای مادرم به خاک می‌سپردند. يك لحظه به‌خود آمدم: «آن باغ‌فشانگم

را چه می کنند؟ آن خاکی کنار دریایم را کدامشان برمی دارند؟ بر سر دفترچه های پس اندازم چه می آید؟ گلهای باغ فشنگم، بی شك پژمرده خواهد شد؛ و رطوبت شمال، خانه ی شمالی ام را خواهد پوساند...» اما این نیز گذشت. بهتر است همه ی این چیزها را فراموش کنم. آنکس که از سلامت روح، صادقانه سخن می گوید، لحظه یی از مرگ را تجربه کرده است و برشی از مرگ را خوراک جان. شاید که سوهان سخن، دیگر نیز نیست. و شاید که هرگز نبوده است.

داستان، به پایان خود نزدیک می شود و به همیشه ی خود می رسد. مرا به ملایمت و درسکوت برداشتند و در ته کودال نهادند. باز صدای ضجه برخاست و باز سکوت محض از راه رسید. من مرده بودم؛ به راستی مرده بودم. دیگر صدای گریه را هم نمی شنیدم. من مرده بودم. با کولیاری از نأسف، اشتباه، حماقت و ندامت. زیر لب گفتم: «وَلَقَدْ أَهَلَّكُنَا أَشْيَاءَكُمْ فَهَلْ مِنْ مَدَّ كَيْرٍ»^۱ و گفتم: «شما نمک جهان هستید؛ اما اگر نمک فاسد شود، جهان، باز، به چه چیز نمکین خواهد شد؟»^۲ آه که من کافر، از خودم چه چیزها می شنیدم! آیا فقط همین ها را بلد بودم که بگویم؟ آیا چیزی بیشتر نمی دانستم؟ و آیا اگر باری چنان سنگین بر کرده ایم نبود، باز هم نیازی به آیه ها و دعاها داشتم؟ فقط زمانی که سنگ را نهادند، يك لحظه گمان کردم که فریب خورده ام و در سرزمینی غریب، خود را آزادانه به دشمنانم تسلیم کرده ام؛

۱. «همانندهای شما را کشته ایم. آیا بپذیری هست؟» قرآن - سوره ی قمر - آیه ی پنجاه و يك.

۲. انجیل متی - کتاب مقدس - از سخنان عیسی مسیح بر فراز کوه.

اما این نیز دیگر مهم نبود. دیگر هیچ چیز مهم نبود. آرامشی عظیم احساس می کردم؛ و در اعماق این آرامش، البته ندامت‌هایی بود: «نمی‌ارزید که چنان کنم. می‌ارزید که چنان کنم. نمی‌ارزید. می‌ارزید. نمی‌ارزید. می‌ارزید...» و آنگاه، تاریکی، خاموشی و سکوت.

آیا باز گشتی در میان نیست؟

آیا همه چیز جبران‌ناپذیر است؟

آیا يك فرصت، يك فرصت کوتاه دیگر به من نخواهند داد؟

چقدر تأسف آور است... چقدر...

□

سنگ را که برداشتند، يك لحظه نور چشم را زد.
اومیاسیا کو خم شد، سرش را جلو آورد و آهسته گفت: هیچ چیز
نگو! ما همه چیز را می‌دانیم!
ومن، فقط با مهر بانی لبخند زدم. «ما» لبخند زدیم.

□

سرزمین غریبی بود. سرزمین غریبی بود...

□

سكوت

دون خوزه فدريكو ايستاد.

– دون خوزه فدريكو! داد گاه، شما را به دوسال سکوت محکوم می کند. برای همه ی ما تعجب آور است که چرا هیأت قضات، چنین محکومیت ناچیزی را برای شما در نظر گرفته است. دوسال سکوت!

این همه‌ی مجازات‌شماست. باور می‌کنید، دون خوزه فدريکوی خائن؟ شما، همیشه معتقد بودید که رفتار ما در برابر شما و دوستانتان، ناجوانمردانه و مملو از خشونت بوده‌است. حال، امیدوارم حس کنید که چگونه بزرگواری و گذشت بی‌مانند هیأت‌قضات، شامل حال شما شده است.

دون خوزه فدريکوی خائن! تعجب می‌کنید. نه؟ ولی این، رأی نهایی هیأت محترم قضات ماست شما آزاد هستید. شما می‌توانید در خانه‌ی خود و در کنار همسر و فرزندان‌تان زندگی کنید. شما می‌توانید هر چه را که می‌خواهید بخورید، بنوشید و بپوشید. می‌توانید کتاب بخوانید، قدم بزنید، و به هر کجا که می‌خواهید بروید...

اما، به خاطر داشته باشید که از این لحظه، درست از همین لحظه تا دو سال، حق ندارید کلمه‌ی بر زبان بیاورید، کلمه‌ی بنویسید و با اشارات و علائمی به کار بپردازید که مقصود و منظوری در آن نهفته باشد. هر حرکتی، که از ارسال پیامی خبر بدهد، این حکم را لغو و حکم اعدام را جانشین آن خواهد کرد...

دون خوزه همچنان ایستاده بود. او، در اندیشه‌ی خود، این دو سال را مرور می‌کرد. «دو سال سکوت؟ فقط همین؟ آنها حق داشتند مرا به ده بار مرگ محکوم کنند. شکی نیست. دو سال خاموشی... نه... چندان سخت نیست. من امروز سی و سه ساله‌ام، و آن وقت، سی و پنج ساله خواهم بود. خیلی خوب است. من می‌توانم این دو سال را در کنار همسر و پسرانم باشم. سال‌ها دوری از آنها، چقدر مرا بی‌تاب

کرده است. اینها به من يك استراحت کامل را داده‌اند، و تصور می‌کنند که در این دو سال، به‌خانه‌ی عقل خواهم آمد و جنگ را کنار خواهم گذاشت؛ اما من می‌توانم در تا کستان کوچکم قدم بزنم، به همه چیز بیندیشم و برنامه‌ی سال‌های بعد را پی ببرم. در این دو سال، دوستان بسیاری بر گروه دوستان من افزوده خواهد شد. شکی نیست که اینها به شدت از من محافظت خواهند کرد. همیشه يك گروهان سر باز همراه من و در کنار من خواهد بود... نه... چندان هم آسان نیست... ولی، به هر حال، بهتر از مرگ است...»

– خوب! دون خوزه فدريكو! رای داد گاه راشنیدید؟

دون خوزه به ملایمت، لبخند زد؛ لبخندی که هیچ چیز نمی‌گفت و فقط يك لبخند بود. او حتی بر نگشت تا به صورت همسر و فرزندانش نگاه کند.

– بسیار خوب! آقایان سر بازان، دون خوزه فدريكو را از اینجا ببرید! ما دیگر با او کاری نداریم.
دون خوزه، تنها در این لحظه بود که مفهوم واقعی حکم را دریافت. او، بی‌زبان، اراده‌ی انتخاب نداشت.



سر بازان، دون خوزه را با احترام و سکوت، به سلولش باز گرداندند. او نمی‌توانست بگوید که حق دارد در تا کستان کوچکش،

به آرامی قدم بزنند؛ و شب، در کنار هم سر و پسرانش باشد. او نمی‌توانست آزادی خود را بخواهد، حال آنکه به راستی آزاد بود. او نمی‌توانست کتاب بخواند؛ در حالی که دنیا پر از کتاب بود. او نمی‌توانست از کمترین ذره‌ی توانایی‌های عظیم خود بهره بگیرد. او، مجاز به انجام مجموع اعمالی بود که نمی‌توانست کوچکترین آنها را انجام بدهد.

— «اما، به خاطر داشته باشید دون خوزه فدريكو! هر حر کتی که از ارسال پیامی خبر بدهد، این حکم را لغو و حکم اعدام را جانشین آن خواهد کرد...»



— سلام ارباب فدريكو! حال شما چطور است؟ چیزی احتیاج ندارید؟ پانچو، یکی از سر بازان محافظ دون خوزه فدريكو بود که با فروتنی مردان ساده‌ی روستایی می‌کوشید سر صحبت را با او باز کند. — من داستان‌های زیادی درباره‌ی شما شنیده‌ام، ارباب فدريكو. شما، چند سال پیش، يك بار توی ده ما پنهان شدید. من اهل براندو-ویلای علیا هستم ارباب. هیچکس حاضر نشده بود شما را لو بدهد. ما همه، بعد از اینکه شما رفتید، شلاق خوردیم. شما، يك بار، جلوی پدرم را گرفته بودید و از او يك اسب خواسته بودید. و بعد، دو برابر پول اسب را داده بودید. آن سال، برای پدرم، سال پسر برکتی بود ارباب. پدرم

همیشه می گفت: «این ارباب فدربکو، این یکی از آن آدم‌هایی است که می تواند برای ما کاری بکند.» برای پانچو افتخاری است که با ارباب فدربکوی بزرگ حرف بزند!

دون خوزه فدربکو، دو دست را زیر سر گذاشته بود و به سقف نگاه می کرد. او، حتی به صورت پانچو نظری نمی انداخت. فقط دلش می خواست بگوید: «خفه شو پسر! نصف شب که وقت این همه وراجی نیست.» و همین را نمی توانست بگوید. چرخید، پشت به پانچو، نگاهش را به دیوار نزدیک دوخت. «حتماً می فهمد که کاری ازش ساخته نیست. من، باید خیلی احمق باشم که همچو فرصتی را از دست بدهم.»

– ارباب فدربکو! سکوت، شما را داغان می کند. پدرم حومم همیشه می گفت: «سکوت، یک جور موریانه است که بی صدا می جود و قلب آدم را سوراخ می کند.» شما پدرم را خوب می شناختید ارباب. او تنها اسبش را، اسب سفیدش را، به شما داد – و نمی خواست از شما پولی بگیرد. شما، سوار اسب شده بودید و سکه های طلا را به طرف پدرم انداخته بودید. ارباب! در اینجا هیچکس نیست. فقط ما هستیم. البته کاری از دست من – برای شما – بر نمی آید؛ اما نمی خواهم موریانه قلب شما را بجود. من، پانچو کارلو، آدمی نیستم که شما را لو بدهم. اگر من، خدای نکرده، همچو کاری بکنم، روح پدرم در آسمانها به گریه می افتد.

دون خوزه فدربکو، چشمه هایش را بست. «من از خیلی ها اسب گرفته ام، و همیشه پول اسبها را داده ام. پانچو کارلوی احمق! تو حتماً

درباره‌ی من هیچ چیز نشنیده‌بی؛ و گرنه می‌دانستی که نمی‌توانی مرا
فریب بدهی. تو خیلی طوطی‌وار حرف می‌زنی. وقتی كوك تو تمام بشود،
حتماً خفه خون می‌گیری...»

– ارباب فدریکو! شما نباید روی تان را از من بر گردانید. شما
نمی‌توانید دو سال، یعنی دو تا سیصد و شصت روز، حتی يك کلمه حرف
نزنید. شما نمی‌توانید. من می‌ترسم از اینکه يك روز، خدای نکرده،
با کسی حرف بزنید که نباید بزنید. آن وقت، روح پدرم در آسمانها
به گریه می‌افتد و می‌گوید: «ای پانچو کارلوی بی‌عرضه! تو نتوانستی
به ارباب فدریکو خدمت کنی. تو نتوانستی او را از مرگ نجات بدهی.
نمک من به تو حرام باد!»

□

– دون خوزه فدریکو! این را بخوانید و جواب بدهید!
این، برناردو، یکی از سرbazان محافظ دون خوزه فدریکو بود.
آنها سه نفر بودند – و گاهی چهار نفر – که هر هشت ساعت یکبار عوض
می‌شدند. پانچو کارلو که می‌رفت، لورائزو می‌آمد، لورائزو که کشیکش
تمام می‌شد، برناردو می‌آمد. آنها، در سلول كوچك دون خوزه، روی يك
سکو می‌نشستند و او را می‌پاییدند. آنها، به نوبت، برای او صبحانه،
ناهار و شام می‌آوردند. تنگ او را آب می‌کردند و گاهی هم او را به
مستراح می‌بردند. نفر چهارم، که گاهگاهی کشیک می‌داد و جای خالی

یکی از آن سه نفر را پرمی کرد، گارسپو بود. گارسپو مسن تر از آنهای دیگر بود. یعنی پیر بود. او برای دون خوزه قصه می گفت؛ قصه‌هایی از روستاها، از فقر، از بیماری، و با قصه‌هایی از جنگ‌های قدیم. و همیشه، بعد از مدتی که حرف می‌زد می‌پرسید: «دون خوزه بیدار هستید؟» یا «دون خوزه گوش می‌کنید؟» و با «دون خوزه فدريكو! من با پر حرفی. هایم شما را خسته نمی‌کنم؟» و البته هیچوقت جوابی نمی‌شنید. دون خوزه، پشت به او، چشم به دیوار نزدیک می‌دوخت و گوش می‌کرد. و وقتی پیر مرد چیزی می‌پرسید، دون خوزه با خود می‌گفت: «پیر مرد ابله! من تصمیمم را گرفته‌ام. از تو هیچ کاری ساخته نیست. من - دون خوزه فدريكو - که سال‌ها در کوه و دشت و جنگل و شهر مقاومت کرده‌ام، حال، در سکوت مقاومت می‌کنم. خواهی دید پیر مرد ابله!»

- دون خوزه فدريكو! لطفاً برگردید و این نامه را از من بگیرید و بخوانید. من نمی‌توانم خیلی منتظر بمانم. عاقبت يك روز می‌فهمند و اعدام می‌کنند.

بر ناردو، بیشتر از دیگران، خشم دون خوزه را بر می‌انگیخت. او همیشه نامه‌ی توی جیب بغلش داشت و یا توی کفشش؛ نامه‌ی که دون خوزه فقط صدای کاغذ یا پاکت آن را شنیده بود، و هرگز برنگشته بود تا خود آن را ببیند. و اگر می‌خواست قدم بزند - در طول و عرض آن سلول کوچک - چشم‌هایش را می‌بست و راه می‌افتاد تا بر ناردو را مطمئن کند که فریب نخواهد خورد.

- من از طرف دوستان نزدیک شما مأمور هستم دون خوزه. اینقدر

ترسو و محتاط نباشید. شما حق ندارید فقط به فکر نجات خودتان باشید، دون خوزه فدريکوی شجاع! دیگران، دیگران... آنها باید برای شما اهمیت داشته باشند. وتازه، شما خیال می کنید که درسکوت، نجاتی هست؟ اگر اینطور بود، مردگان، فاتحان جهان بودند! دوستان شما می خواهند بدانند که درغیاب شما چه کاری از دستشان بر می آید. آنها نمی خواهند کاری کنند که اسباب دردسر شما بشود، و یا با نقشه های بزرگ شما سازگار نباشد!

دون خوزه، در این لحظه های تلخ، دلش می خواست بلند شود و کلوی برناردو را آنقدر فشار بدهد، آنقدر فشار بدهد... که دیگر، هرگز، صدایی از آن گلو دربیاید...

- پس شما تا به حال چطور جنگیده یید دون خوزه؟ با همین بی اعتمادی؟ شما خیال می کنید که همه ی مردم قصد کشتن شما را دارند؟ دون خوزه فدريکوی عاقل! شما چطور نمی توانید بفهمید که «آنها» برای ازمیان بردن شما احتیاج به دلیل و مدرک ندارند! آنها می توانند بگویند: «دون خوزه حرف زد.» فقط همین. وبعد، کار تمام است. آنها می توانند حتی همین را هم نگویند و شما را بکشند. شما آنها را آدم هایی بسیار شریف و پابند عهد و اخلاق تصور کرده یید. شما دشمنانتان را نمی شناسید دون خوزه. شما فقط در پی قهرمان بازی و خود-نمایی هستید دون خوزه. شما مردم را هم نمی شناسید، یقیناً نمی شناسید. شما عقلتان را از دست داده یید. شما به هیچ دردی نمی خورید...

- «هرگز يك سرباز ساده نمی تواند اینطور حرف بزند. او

مأمور بسیار احمقی است که این سخنرانی‌های عریض و طویل را از حفظ می‌کند. اگر ته‌لهجی داشت، و یا اگر کلمه‌یی حرف نمی‌زد، آنوقت شاید می‌توانست اعتماد مرا جلب کند؛ اما حالا؟ نه... دیگر چیزی نمانده است. من تحمل می‌کنم. من به سکوت عادت کرده‌ام؛ و اگر هم حق با او باشد، بعدها حتماً جبران می‌کنم...



لورانزو، درست همانطور بود که دون خوزه می‌خواست. او خیلی جوان بود و فدریکو نتوانسته بود بفهمد که ته‌لهجی دارد یا ندارد. لورانزو می‌آمد، بی‌آنکه سلامی کند و احوالی بپرسد، بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان بیاورد، و حتی بدون آنکه آهی بکشد، روی‌سکو می‌نشست و چشم‌هایش رامی‌بست. گاهی زانوها را در بغل می‌گرفت و سر را در میان دو زانو فرو می‌برد.

دون خوزه فدریکو آهسته برمی‌گشت و به او نگاه می‌کرد.

— چرا حرف نمی‌زند؟ آیا «آنها» می‌دانند که من فقط به چنین آدمی اعتماد می‌کنم؟ آیا این دام دیگری در سر راه من نیست؟ آیا آنها نمونه‌های خوبی را برای برانگیختن من انتخاب نکرده‌اند؟ به هر حال، من با هیچکس کنار نخواهم آمد. من نه پیامی دارم و نه حرفی...



زندگی دون خوزه فدریکو اینطور می گذشت.

پانچو همیشه روح پدرش را به شهادت می گرفت که قصد بدی ندارد و آرزویش فقط این است که قلب دون خوزه فدریکوی قهرمان را موریانه‌ی سکوت نخورد. او نگران بود که مبادا پدرش، در آن دنیا، از او برنجد و او را به ناتوانی و اهمال متهم کند. او همیشه به یاد دون خوزه فدریکو می آورد که چه دوستی عمیقی بین او و پدرش وجود داشته ..

بر ناردو با صدای نامه اش می آمد و دشنام می داد دون خوزه. فدریکوی بزرگ، بدترین دشنام ها را از زبان او می شنید و هیچ نمی گفت. تکیه کلام بر ناردو این بود: «مغز شما پوسیده... خشک شده... شما نمی توانید فکر کنید!»

گاریو قصه می گفت و چند سوال همیشه بی جواب داشت، و اصراری هم برای شنیدن جواب نداشت.

و لورا نرویی جوان، سکوتی عمیق تر از سکوت دون خوزه فدریکو داشت. او حتی زیر لب آواز نمی خواند و هرگز به دون خوزه نگاه نمی کرد. انگار که می دانست در هر آواز پیامی هست، همچنان که در هر نگاه.



- دون خوزه، دون خوزه، بلند شوید! بلند شوید! چشم‌هایتان را باز کنید! من هستم، من، لورائزو. خواهش می‌کنم بلند شوید و به حرف‌های من گوش کنید...

دون خوزه از خواب پرید. بدن لورائزو روی او خم شده بود و نگاهش روی صورت او می‌دوید. دست‌های لرزان لورائزو به شانه‌های دون خوزه چسبیده بود و آنها را می‌لرزاند.

- دون خوزه! دخترم مریض است، خیلی سخت مریض است. دختر دوساله‌ام دارد می‌میرد. اگر شما کمک نکنید حتماً می‌میرد. دون خوزه فدربیکو! من دخترم را خیلی دوست دارم. خیلی دوست دارم، اگر بتوانم او را به‌دکتر و دوا برسانم زنده می‌ماند... می‌فهمید؟ می‌فهمید دون خوزه؟ می‌شنوید؟ صدای مرا می‌شنوید؟ منم، لورائزو... من بجز این دختر، هیچکس را ندارم. شما خیلی پول دارید دون خوزه فدربیکو. دو کلمه به زنتان بنویسید، فقط دو کلمه. به عیسای مصلوب قسم که دخترم دارد می‌میرد. من بی‌موقع آمده‌ام. کشیک من نیست. من هیچکس را ندارم که کمک کند. من از شما متنفرم دون خوزه فدربیکو! شما مرد ثروتمندی هستید. من هیچ چیز ندارم. شما تا کستانهای بزرگ دارید. شما خانه وزمین و کالسکه دارید. دولت آنها را از شما نمی‌گیرد. شما یک آدم تو خالی قلابی هستید. من جزو طرفداران شما نیستم. شما پول یک اسب را به دو برابر قیمتش می‌پردازید. من می‌دانم. مغز شما خشک است. من می‌دانم. به دوستانان اعتماد نمی‌کنید... و با این همه، دون خوزه فدربیکو کمک کنید. دخترم... دخترم... بیچه‌های چاق و پر خورشان را به یاد

می آورید؟ بچه‌ی من باید زنده بماند. باید، باید... دون خوزه! صدای مرا می شنوید؟ من با شما حرف می‌زنم. بنویسید که زنتان خرج دوا و درمان بچه‌ی مرا بدهد... من به شما احترام نمی‌گذارم دون خوزه. من به جنگ شما احترام نمی‌گذارم. من میل ندارم حتی کلمه‌ی با شما حرف بزنم. من میل ندارم به صورت شما نگاه کنم. شما احمق، خود-خواه، پوک و دروغگو هستید. من فقط به پول شما، به یک جزء ناچیز از ثروت شما احتیاج دارم. شما که دو برابر قیمت یک اسب را می-پردازید... دختر من، یعنی دختر کوچک من از یک اسب کمتر است؟ شما نمی‌توانید نگاه بچه‌ی مرا مجسم کنید. شما نگاه هیچ بچه‌ی مریمی را نمی‌توانید مجسم کنید... اگر می‌توانستید، حتی یک لحظه سکوت نمی‌کردید... دون خوزه... دون خوزه... تکان بخورید... اگر دیر بشود دیگر پول شما به هیچ درد نمی‌خورد... به هیچ درد... مثل خود شما...



صبح، لورائزو سر کشیکش نیامده بود - چرا که برای به خاک سپردن دخترش، کارهایی داشت - و گارسیوی پیر به جای او آمده بود. گارسیو، دون خوزه را در بسترش مرده یافته بود.

قلب و مغز دون خوزه شکاف خورده بود؛ اما نه بر اثر ضرب به بی یا گلوله‌ی. قلب و مغز دون خوزه، درست مثل یک انار رسیده، ترک برداشته بود. حتی قطره‌ی خون از آن نچکیده بود، و حتی قطره‌خونی درون قلب و مغز نبسته بود و لخته نشده بود.

گاریسو می گفت: هیچکس او را نکشت، هیچکس. من قسم می خورم. من مطمئن هستم. قلب و مغز او خشک شده بود. من خودم دیدم که از قلبش کمی خاکه‌ی چوب بیرون ریخته بود.

گاریسو می گفت: قسم می خورم، قسم می خورم که دون خوزه - فدریکو خودکشی هم نکرده بود. باید آنجا بودید می دیدید. چوب، چوب، چوب پوسیده‌ی ترك خورده...

قهرمانِ من، قهرمانِ ذلیلِ من...

نشسته بودم و نگاه می کردم. حتی يك سرفه‌ی آرام می تواند ثابت‌ترین نگاه دنیا را متلاشی کند. مرد، سرفه‌یی کرد. برخاستم. کنگک، عذری خواستم و نگاهم را جمع کردم روی صورتش. چشم‌های مطیع و مهربان، لب‌های فرو کشیده داشت. آنقدر خودش را کوچک و

ناتوان نشان می‌داد که جای گریستن داشت. با نگاهش می‌گفت:
«غریبه‌ام، فروتنم، با من چگونه رفتار خواهی کرد؟»

لبخند زد؛ اما چشم از صورتش برنداشتم. این لبخندی بود که
به ما یاد داده بودند؛ اما نگریستنم خبر از شیفتگی می‌داد.

مشتری گفت: *Good morning sir!*

جواب دادم: *Good morning, sir!*

به ملایمت *يك بر كك* از دسته چك مسافر تپاش کند، به ملایمت
امضا کرد و به من می‌گفت: «*Would you change it for me, please?*»
و من گفتم: «*yes sir!*»

مسلماناً انگلیسی نبود. آنها با ادبی طلبکارانه با ما حرف می‌زنند.
امریکایی هم نبود. امریکایی‌ها به تقلید از فیلم‌های وسترن نشان با ما حرف
می‌زنند. چهره‌اش چهره‌ی آدمی بود که نمی‌داند اهل کجاست و کجا
زندگی می‌کند. او در برمه، جاوه، سوماترا، مالزی و تایلند نیز همین
صورت را خواهد داشت. میهن نگاهش، دنیا بود. می‌توانست از خیابانی
گمشده از شهری گمشده آمده باشد. می‌توانست با آن صورت، قهرمان
قصه‌ی بلندی باشد. صورتش پر بود از *كك و مك* و چروك پیش از پیری.
پولش را گرفت، چند بار تشکر کرد و رفت.

بعد از ظهر، نشستم و تصویری از صورت او ساختم؛ و نوشتم: «مرد،
صورت پر *كك و مك* و چروك داشت. چشم‌های مطیع و مهر بان، قد کوتاه،
لب‌های فرو کشیده داشت. از شهری مفقود از سرزمینی بی‌نام آمده بود.»
اما حادثه‌ی بی‌نداشتنم. غم‌انگیز است که قهرمان، پیش از ماجرا

بیاید. او با چشم‌هایی آنگونه مرا نگاه می‌کرد.
زیر لب پرسیدم: دوست داری قهرمان یکی از قصه‌های من باشی؟
به نر می جواب داد: تا چه قصه‌یی باشد، آقا.
- دلت می‌خواهد زندگی پرماجری داشته باشی؟
- تا چه ماجری باشد، آقا.
- اسیر باطلت نمی‌کنم. جنگ تن به تنی در کار خواهد بود.
- آیا تن من طاقت جنگ تن به تن را دارد؟
- مشکل. تو بر نخاسته زمین می‌خوری. تو برای کتاب خواندن
در سایه بهتر از جنگیدن در خیابانها هستی.
- باور می‌کنم. اینطور به نظر می‌رسد.
پرسیدم: دوست نداری کاری غیر از دیگران بکنی؟ راهزن باشی
یا سیاستمداری بزرگ.
گفت: آدم باشم برایم کافی است.
پرسیدم: دلت می‌خواهد زن داشته باشی؟
لب‌های فرو افتاده‌اش به خنده‌یی مهربان باز شد.
- همینطوری؟ بدون دوست داشتن؟ بدون فکر؟ چطور ممکن
است آقا؟

گفتم: حالا می‌گذارمت کنار. فکرم کار نمی‌کند. دلم نمی‌-
خواهد به زور توی در دسرت بیندازم.
چند بار تشکر کرد. کاغذ را تا کردم و گذاشتم کنار میز.
رییس که آمد، مقداری از کارها مانده بود. بهانه گرفت. اوقاتم

تلخ شد.



صبح روز بعد که در بانك را باز کردم، او را دیدم که روی صندلی خود من نشسته و لبخند می زند.

پرسید: فکری کردید؟

گفتم: خسته بودم. حالا که وقت داریم. بلند شو جای مرا خالی

کن!

گفت: يك سيگار، لطفاً.

يك سيگار به او تعارف کردم و برایش کبریت کشیدم. دود

سيگارش را ریخت توی صورتم.

گفتم: دیروز مهربان تر و مؤدب تر بودی.

گفت: «من اینجا احساس بطالت می کنم. فساد، فرزند بطالت

است.» و رفت پشت میز رییس نشست. ریاست به قیافه اش نمی آمد.

گفتم: این هم کار تو نیست.

گفت: «امتحان می کنیم» و کاغذها را کشید جلو و زیر و رو

کرد.

رییس آمد، پشت میزش نشست و گفت: «اینها را کی به هم ریخته؟»

و من خنده ام گرفت.

- نمی دانم رییس. هیچکس با میز شما کاری ندارد.

- پس اینها؟

با گرفتگی به قهر مانم نگاه کردم که توی مبل لمیده بود و قاه قاه می خندید.

- حتی اینطور خندیدن به تو نمی آید.

گفت: پس نجاتم بده. تو مثل خدا بی تفاوتی. می آفرینی و رها می کنی.

زیر لب گفتم: انتخاب، زمان می خواهد. به من فرصت بده.

گفت: سقوط هم زمان می خواهد.

بلند شد و رفت پشت پنجره. آن طرف، چمن های سبز کنار جوی، زیر دست باد می لرزید. بر کله های سپیدار به شیشه می خورد و درشت می شد.

بر کشت و گفت: چکار کنم؟ همینطور معطل بمانم؟

گفتم: البته. کجایم خواهی بروی؟

گفت: باد، بیداد می کند. در باد راه رفتن را دوست دارم.

- اما من هنوز نتوانسته ام کاری برایت دست و پا کنم. ممکن

است فرصت در باد راه رفتن داشته باشی.

- اگر نتوانی ماجرای بیافرینی، من به چه درد می خورم؟

- کمی صبر داشته باش. من که پادرقی نویسنده نیستم. به زمان

احتیاج دارم.

رییس گفت: همینطور مات نشسته ای که چه؟ گمان نمی کنم تو

اهل کار باشی. مثل تریاکی ها هستی.

گفتم: فکر می‌کنم رییس.

- صد بار گفته‌ام که هیچکس، برای آنکه فکر کنی، به تو پول نمی‌دهد.

گفتم: سعی می‌کنم فکر نکنم. سعی می‌کنم.

قهرمان من سر به جانب من گرداند و گفت: بیچاره! تو حتی نمی‌توانی از چاه خودت آب بکشی. کسی که می‌خواهد برای دیگران زندگی بسازد باید زندگی ساخته‌ی داشته باشد.

- تو، بی‌ادبی می‌کنی.

- من، با واژه‌های تو حرف می‌زنم.

آمد، روی میز من نشست، سیگاری روشن کرد و کشید.

رییس که بلند شد برود به زمین نگاه کرد.

- تمام اتاق را پرازخاکه سیگار کرده‌ی. خوب است این همه

زیرسیگاری داریم.

قهرمانم با صدای بلند خندید.

رییس رفت و تنها ماندم.

مرد گفت: حرف بزنیم.

- حرفی نداریم که بزنیم.

- باید حرف بزنیم. حرف را در هر شرایطی باید زد. به دلیل حرف

زدن، هیچکس را اعدام نمی‌کنند.

- ببین! تحریک کردن من هیچ فایده‌ی ندارد. باید صبر کنی.

- مرد بی‌حادثه، قهرمان را می‌خواهد چه کند؟ بدون حادثه،

انسان به چه درد می خورد؟

- حادثه به دنبال انسان می آید. صدای گریه ی طفل، پیش از آنکه به دنیا بیاید شنیده نمی شود.

- چه حرف ها! از کلمات سوء استفاده می کنی. من می میرم.

- نه... من نمی گذارم... ببینم، سفر می کنی؟

- به کجا؟

- برای تو چه فرق می کند؟ دنیا بزرگ است. می برمت به سرزمین های ناشناس.

- به سرزمین هایی که خودت هم نمی شناسی؟ سفر بی دلیل، هرگز مسافر است. جایی که تقدیر، تعیین تکلیف می کند، نویسنده از هیچ کمتر است. من باز هم صبر می کنم.



روز سوم غمگین بود، روز چهارم عصبانی، روز پنجم عصبانی و غمگین.

- دیگر نمی توانم صبر کنم، نمی توانم.

- من خسته ام. چیزی به فکرم نمی رسد.

- خسته قهرمان را می خواهد چه کند؟ من، لااقل، نگاهی

مهربان داشتم. نداشتم؟

- داشتی. بیش از این داشتی.

- و حال، جز خشم و غم چیزی برایم نمانده است. مخلوق در مانده
فرزند خالق در مانده است. من امروز احساس در ماندگی می کنم. دیروز
اینطور نبودم.

- حق با توست. کمی تحمل داشته باش.

اما مرد، دیگر تحمل نداشت. خیره سری می کرد. می آمد میان
حرف من و ریسم. کاغذها را به هم می ریخت. دوات جوهر را روی میز
کج می کرد. اسناد را زیر و رو می کرد. قلم به دست می گرفت و اعداد
را جمع می زد.

رییس گفت: این جمع، تمامش غلط است.

- کار من نیست.

- یعنی چه؟ کار چه کسی غیر از تو می تواند باشد؟

قهر مانم با خشم خندید.

- راحت بنشین. اینقدر اذیتم نکن!

- پس چه کنم؟ چه کنم؟ چه کنم؟

- فقط آرام باش؛ فقط.

- باز نشسته‌یی و مرا نگاه می کنی؟ می خواهی درخواست کنم که

به شعبه‌ی دیگری منتقل شوی؟

- رییس! کمی راحتم بگذار. اینقدر نق نزن!

- این چه جور حرف زدن است؟ حالا دیگر برای من لات بازی

درمی آوری؟

قهر مانم بلند شد، رفت روی فنديك و قوطی سیگار رییس نشست.

رییس، اطرافش را نگاه کرد. دست روی جیب هایش کشید و زیر لب گفت: سیکارم، فند کم...

- بلند شو جانم، بلند شو! از روی قوطی سیکار و فند کش بلند شو. عاقبت عصبانی اش می کنی.

- می ترسی. نه؟ دیگران با قلم، شهری را به آتش می کشند، و تو بزدل فسه نویس ازخشم يك رییس می ترسی.
- خفه شو، خفه شو، خفه شو!

- من نمی توانم اینجا زندانی باشم و صدایم هم در نیاید.
ناگهان برخاست، به سوی من آمد، و همچنان که فریاد می کشید:
«من اینجا می گندم» لیوان آب را از کنار دستم برداشت و محکم به زمین کوبید.

رییس گفت: چکار می کنی؟ لیوان را شکستی.

- من؟ من شکستم؟

- پس کی؟ شاید آدم دیگری هم توی این اتاق هست که من نمی بینمش.

- ممکن است باشد رییس؛ ممکن است...

- تو يك احمق دیوانه‌ی به تمام معنی هستی. تو به درد من نمی خوری.

- درست است رییس.

- تو به درد من هم نمی خوری. پس به چه درد می خوری؟

مرد، زرد زیر کاغذها و آنها را ولو کرد.

- به هم نریز، به هم نریز... ازت خواهش می‌کنم.
- رد می‌کنم. من يك دقیقه‌ی دیگر هم اینجا نمی‌مانم. می‌روم.
از اینجا می‌روم.

- تو حق‌نداری این کار را بکنی. تو قهرمان من هستی. من تو را
ساخته‌ام.

- حسابت را ببند.

- چی را ببندم؟

- حسابت را. نمی‌فهمی؟

- چرا. می‌بندم.

باد تندی می‌آمد، برگ‌های سپیدار به‌شیشه می‌خورد و درشت
می‌شد.

مرد گفت: خدا حافظ!

- نه... نه... این غیر ممکن است.

مرد، راه افتاد و رفت از پشت شیشه هم دیدمش. مثل مست‌ها
می‌رفت.

داد کشیدم: صبر کن، صبر کن! همین امشب...

اما او رفته بود.



عصر روز بعد، روزنامه فروش روزنامه‌ی روی پیشخوان انداخت

و رفت.

من، بدون دل‌بستگی و فکر آن را برداشتم و ورق زدم، ورق زدم،
ورق زدم...

«مرد ناشناس بیگانه‌ی، سه نفر را در خیابان کشت...»

— آه، نه... این ممکن نیست...

مرد، با دستبند، در میان دوپاسبان ایستاده بود و به من نگاه می-
کرد. می‌شناختمش. چشمهای مطیع و مهر بان، لب‌های فرو کشیده
داشت.

— آه، نه... ممکن نیست، ممکن نیست... این دروغ محض

است...

گریان سر برداشتم و نگاه خیره‌ی ریسم را دیدم.

— او، بی هیچ دلیلی، سه نفر را کشته است. بی هیچ دلیلی، بی هیچ

دلیلی... من، من نمی‌خواستم. من، استعفا می‌دهم، استعفا می‌دهم.

می‌فهمید؟

تپه

ما آمریکایی‌ها عقیده داریم که آبِ رفته را می‌شود به رودخانه برگرداند. ما آمریکایی‌ها زیر سایه‌ی ماشین بزرگ شده‌ایم و خیلی ساده است که فکر کنیم می‌شود در پایین‌ترین نقطه‌ی يك رودخانه سدّی زد و موتورهای خیلی عظیم را در کنار سد به کار انداخت و آب را با فشار

به سرچشمه‌ی رودخانه بر گرداند؛ و می‌شود آب را دوباره توی رودخانه خالی کرد و باز و باز...

ما جدأ عقیده داریم که می‌شود آب رفته را به رودخانه بر گرداند؛ اما تا به حال نفهمیده‌ایم که این کار چه خاصیتی می‌تواند داشته باشد. این نقص کوچکی است که ما داریم - و کاریش هم نمی‌شود کرد. دیگر، از این که دائماً فکر کنم ما آمریکایی‌ها چه کارها بلد هستیم و چه کارها بلد نیستیم خسته شده‌ام. ما هم مثل همه‌ی مردم دنیا کارهایی را بلدیم و کارهایی را بلد نیستیم. ما بلدیم نا کازا کی و هیر و شیمارا داغان کنیم و اثبات کردیم که بلدیم. و بلد نیستیم چریکی بچنگیم. این را هم اثبات کردیم؛ اما عیب ما آمریکایی‌ها فقط این است که استفاده‌ی از آنچه که اثبات کرده‌ایم نمی‌بریم. این هم - البته - عیب خیلی کوچکی است که ما داریم. مثلاً فکر کنید، ما می‌توانستیم با دو تا از آن نُقل و نبات‌های کوچک مان که همینطور بی‌ریا از نه جیبمان می‌ریزد و کم می‌شود و هر چه می‌گردیم پیدا نمی‌کنیم، کار اینهارا بسازیم و خودمان را خلاص کنیم. گیرم که يك خَلبانِ مالِخولیاپی هم دچار عذاب وجدان بشود، یا خودکشی کند، یا اعترافات بنویسد و بنویسد که از انداختن آن بمب خیلی ناراحت است. اصلاً مهم نیست؛ اما راستش اینکه من مغز سیاسی ندارم. ممکن است اینجور کارها در دسرهایی هم داشته باشد. گرچه ما آمریکایی‌ها هیچوقت از در دسر نترسیدیم. خودمانیم. ما آدم‌های خیلی شجاعی هستیم. ما توی جنگ‌های استقلال این را اثبات کردیم؛ اما - گفتم که - ما از آنچه که اثبات کرده‌ایم استفاده‌ی نمی‌کنیم. زنگ

می‌زنم تا «میس جونس» بیاید و احوالی‌آزم بپرسد. این پرستارهای خوشگل ارتش هم واقعاً نعمتی هستند. راستی اگر ما توی جنگ‌های مان این همه پرستارِ گرم و نرم نداشتیم چکار می‌کردیم؟ جنگ، اصلاً تمام عمق و معنایش را از دست می‌داد. جنگ هم مثل سینماست، مثل فیلم. هنرپیشه‌های خوشگل می‌خواهد.

- سرکار اینکستون، چیزی می‌خواستین؟

- خانم جونس، اسم من جک، جک. یاد نمی‌گیرین؟

- چرا! اما آخه علتی نمی‌بینم که شما را جک صدا کنم.

- آخ... علت همیشه بعد از عمل پیدا می‌شه. ما اینواثبات کرده‌یم

خانم جونس.

- خُب؟

- هیچی. فکر کردم داره غروب می‌شه. و من عادت ندارم اونو

تنهایی تحملش کنم. میشه يك گیلان بزنم؟

- چرا نه؛ اما خدا کنه خیال نداشته باشین منو مهمون کنین.

- نه. من معنای «در حال انجام وظیفه بودن» را خیلی خوب می‌دونم؛

گر چه ما همه در حال «انجام وظیفه» ییم؛ يك انجام وظیفه‌ی مقدس

تاریخی. باور نمی‌کنین؟

- جک! تو بدجوری فکر می‌کنی.

- آخه من به فیلسوف آمریکایی هستم. فیلسوف همیشه دنیا را

به جور دیگه می‌بینه؛ اما اینکه چه جوری می‌بینه مربوط به اینه که

کجایی باشه؛ و من دوتا عیب دارم: هم فیلسوفم هم آمریکایی.

- جك! راستی تو از اینکه آمریکایی هستی متأسفی؟

- اوه نه... نه لیندا. من زشت ترین زشتیها رو هم دوست دارم؛

اما از شون دفاع نمی کنم. میدونی؟ ما آمریکایی ها آدم های بدی نیستیم.

فقط خیلی احساساتی هستیم - با قلب های رقیق و آبکی. ما دلمون

واسه یه مورچه هم می سوزه - وقتی می بینیم نمی تونه يك ملخ زنده رو

شیکار کنه. ما اونقدر دلمون برا مورچه ی بیچاره می سوزه که بلافاصله

کار ملخ رو می سازیم. ما فقط يك عیب کوچك داریم. اونم اینه که

دلمون واسه ملخ نمی سوزه؛ اما در مجموع، وقتی خوب نیگا کنی می بینی

که ماداماً دلمون در حال سوختنه. ما این خاصیت رو از پدر بزرگ های

انگلیسی مون به ارث برده ایم. بیچاره میسیون های ما! برا روشن کردن

مردم دنیا چه زحمت ها کشیدن. تو آفریقا، یکی از خوراک های معمولی

شیرها همین تعلیم دهندگان برادری و برابری بودن؛ و هنوز هم هستن.

قلب ما جهانی تر از قلب کمونیست هاست. اونا فقط فکر خودشون

هستن؛ اما ما فکر تمام دنیا ایم - شب و روز. این یه عیب خیلی کوچیکه.

و کاریش هم نمی شود کرد. راستی لیندا يك سوال کوچيك ازتون دارم.

راستش رو می گین؟

- البته.

- بینم. من عیبی نکرده ام؟ منظورم اینه که... می فهمین؟ میث

اون قهرمانای همینگوی... یعنی یه جو ری نشده ام که دیگه نتونم...

- نه جك، هیچ عیبی نکرده ای.

- خب فکره دیگه؛ میدونی؟ این همینگوی خیلی روی ما تأثیر

گذاشته. درحقیقت اون کاری کرده که ما جنگ رو به جور بازی تصور کنیم. راستش همینگوی خیلی زحمت کشیده تا صورت واقعی جنگ رو نشون بده. نشون بده جنگ چه نکت بزرگیه؛ اما «واقعیت» رو از جنگ گرفته. اونو توی داستان آورده. آدم، داستانهای همینگوی رو با لذت میخونه. و خودشو، گاهی یکی از آدمهای داستان خیال میکنه. جنگ بر اش اون حالت خوفناکش رو از دست میده. جنگ همیشه قصه، همیشه رمان، می‌شه فیلم. آدم تو جنگ، کاری کوپیر و آواکاردنر و اینجور عروسک‌هارو می‌بینه نه اون چیزی رو که فقط توی خود جنگ میشه دید. حتی اون لاشه‌های روی هم ریخته‌ی همینگوی هیچ شباهتی به مغز پخش شده‌ی یه سر باز جوون یا دست قطع شده‌ی یه بچه که گوشه‌ی خیابان افتاده یا تو دهن یکسک و لگرده نداره. جنگ، غیر قابل تقلیده، و همین کار همینگوی رو خراب می‌کنه. می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟ همینگوی کار خوبی نکرده که این همه از جنگ حرف زده. اونم، درحقیقت، با تجربه‌هاش کاسبی می‌کرده. آدم از مصیبت خیلی بزرگ، حرف نمی‌زنه. سکوت، خیلی ترسناک‌تره. شاید براتون مشکل باشه که باور کنین؛ اما من توی این جنگ لعنتی، سر بازهایی رو دیدم که فقط به خاطر همینگوی می‌جنگیدن. یعنی یه همینگوی دیگه. یکی، که از اونا، یک قهرمان بسازه. یا خودشونو، بعد از جنگ، آدم‌هایی حس می‌کردن که می‌تونن خاطره بنویسن و ملیونر بشن. فکر شو بکنین. آدم این همه راه رو بیاد، بجنگه، زخمی شه، درد بکشه، فقط به این خیال که یه روزی بتونه خاطره بنویسه. یا داستان خودشو و

بیجه‌های دیگه رو فیلم کنه.

- جك، چرا فکر می کنی این همه آدم فقط برا همین قضیه می-

جنگن؟

- آخه، لیندا! این جنگ هیچ خاصیت دیگه‌یی نداره. این مسخره-

ترین جنگ تاریخه. ما درحقیقت این جور ات و پار و بی آبرو می شیم

تا هولیود بی سوژه نمونه؛ فقط همین.

لیندا از کنارم بلند می شود، می رود درِ کمدِ گوشه‌ی اتاق را

باز می کند، يك بطر ویسکی در می آورد، با يك کیلاس. چالِ پشت

زانوهایش خیلی قشنگ است. يك لحظه درخیال، به سوی بالا و بالاتر

حرکت می کنم. لیندا بر می گردد، کنارم می نشیند. حالا دارد درِ بطری

را باز می کند. من دیگر نگاهش نمی کنم. از پنجره، غروب را نگاه

می کنم که چه سنگین و سرخ است. این همه بیگانه و غریب بودن،

این همه نگاه، شکننده‌ترین و پراثر جارت‌ترین نگاه‌های همه‌ی تاریخ را

تحمل کردن... صدای ریختن ویسکی را در کیلاس می شنوم. انگار که

«جو» دارد از قمقمه به دهانش آب می ریزد. «جو» قمقمه را در فاصله‌ی بی،

بالای دهانش نگه داشته است. وقتی تمام آب قمقمه را می خورد، آن را

پرت می کند کمی دورتر و با پشت دست کثیفش به دهان می کشد و بر

می گردد طرف من.

- چیه جك؟ چرا این جور نیگامی کنی؟ فکر می کنی به آمریکایی

از بی آبی تلف می شه؟

- «جو» من که حرفی نزدم. اون قمقمه‌ی خودت بود. حق داشتی

تمومش کنی.

- حق داشتیم؟ کدوم حق پسر؟ همین شما فیلسوفای بی پدر مادر

هستین که بر آدم حقوق معین می کنین؛ اونم به همچو حقوقی.

- نه، جو... اونا حقوقدون ها هستن که تکلیف حق رو معین

می کنن. فیلسوف اصلاً کاری به حق نداره.

- جك، تو از زیرش در میری. تو همیشه از زیرش در میری؛ اما من

به دفه حسابی خدمتت می رسم.

- جو چرا عصبانی هستی؟ من که چیزی نگفتم. من که با تو

مخالفتی ندارم. ما هر دو از این جنگ بدمون میاد. هر دو می خواهیم خلاص

شیم و بر گردیم سر خونه زندگی مون. دشمن تو من نیستم جو؛ دشمن،

بالای سر توئه.

- نه، نه جك... اونا دشمن نیستن. ما داریم از شون دشمن درست

می کنیم. دشمن ما فقط ما هستیم...

صدای لیندا را شنیدم که آهسته می گوید: جك، جك!

- ها؟

- کجایی جك؟

- میون راه تپه‌ی ۸۸۱، در محاصره‌ی چارتا چریک، چارتا چریک

که هیچ وقت هم پیدا شون نکردیم.

- متأسفم جك.

- چرا؟ از این که پیدا شون نکردیم؟

- نه، از حادثه‌ی اون تپه.

ویسکی را سر می کشم و سیگاری روشن می کنم.

- توفکر کن لیندا. ویسکی ما، سیگار ما، غذاهای ما، هرچی

که ما داریم خوبه؛ حتی عالیه. خاك ما... خاك ما نقص نداره. اونوقت

ما باید دائماً سر گردون باشیم. و وظیفه‌ی ما اینه که به همه‌ی مردم

دنیا بفهمونیم که درست فکر نمی کنن. و «باید» درست فکر کنن...

«باید». می فهمی لیندا؟ ما با پای خودمون به «جل جتا» می آییم و به

صلیب کشیده می شیم - بی اونکه ذره‌یی از مسیح را در خودمون داشته

باشیم. این به نظر تو مسخره نیس لیندا؟

- من اصلاً به این چیزا فکر نمی کنم.

- سیاستمدارای ما به این چیزا فکر نمی کنن... ما داریم تموم

میشیم لیندا. می فهمی؟ ما رو تیکه تیکه کردن و هر تیکه رو یکی

ورداشته. این لامصب‌ها دارن مارولینج می کنن. اونامت گربه که باموش

بازی می کنه دارن با ما بازی می کنن. این حرف رو «هاتز»، یکی از

بچه‌هایی که میون راه نپه‌ی ۸۸۱ کشته شد، می زد. اون مرگ خودشو

نمی‌تونس باور کنه.

- جاك! توی جنگ به این کوچیکی کسی نمی میره... نه؟

- آره هاتز... هیشکس نمی میره.

- منم نمی میرم جاك. نیس؟

- خر نشو هاتز. با یه زخم کوچیک که آدم نمی میره.

- آره... من زخمم کوچیکه... نیس جاك؟ خیلی کوچیکه... قد

یه سر سوزنه... اونقد کوچیکه که تونمی بینی... آخ، جک... به کریستین بگو، براش بنویس که تو این جنگ حتی یه آمریکایی کشته نمیشه...
حتماً... حتماً بنویس جک... نه - نه - نه و یه...

- لیندا! هانز را میشناختی؟

- نه.

- حیف شد لیندا. قد، یک متر و نود و پنج. صورت، پهن. چشمها آبی روشن - و چقد قشنگ. هر وقت که به شونه‌های برهنه‌اش نگاه میکردم دلم می‌خواست زن بودم. دلم می‌خواست کریستین اون بودم؛ اما مفت - مفت کشته شد. یه تیکه آهن، بیخود و بی جهت...

چقدر از دریاچه‌ی سی‌سالتون Seasalton و شبه‌ای خُنک و آرام کالیپاتریا صحبت می‌کرد. ما به خودمون می‌گفتیم: خوش به حال دختره...

- هانز! تو مال کجایی؟

- کالیپاتریا. میدونی کجاس؟ کنار دریاچه‌ی سی‌سالتون. می‌تونسیم خودمون رو نیمساعته برسونیم به لوس‌آنجلس... راستی جک، هیچ وقت اون طرفا نیومدی؟ تو اصلاً غرب آمریکا دیدی جک؟
- آره... من یه دفه سه روز تعطیل رو توی سانتاروزا Santarosa گذروندم.

- آخ... چقدر ماهه. سانتاروزا... اون جزیره جون میده واسه عشق بازی. من و کریستین می‌رفتیم اونجا و چه عشقی می‌کردیم. یه دفه

با هم میریم. نیس جاک؟

- آها!

- تو مال کجایی جاک؟

- من مال قلب آمریکا. نبراسکا Nebraska؛ اما تحصیلاتمو تو

شیکاگو تموم کردم؛ همونجا هم کار می کردم.

جو، بر می گردد و مرا نگاه می کند. نگاهش رنگ سُرَب

است و چقدر سنگین و پر کینه. «اون از چشمش به جای تفنگ استفاده

میکنه.»

- مکه نبراسکای تو مدرسه نداشت که اومدی شیکاگو؟

من می فهمم که او غیر مستقیم می گوید که اهل شیکاگوست.

- «جو» اونجا مدرسه داشت؛ اما مجبور شدم پیام شیکاگو. کمونم

تو مال اون طرف باشی. نیستی؟

جو زیر لب جواب می دهد: چرا؛ اما نه خود شیکاگو. من تو

کنوشا Kenosha به دنیا اومدم. بابام قایق می ساخت. اون یه سیارو کشت؛

واسه خاطر اینکه سیاهه یه قایقشو سوار شده بود. سیاهه چهارده سالش

بود. من نتونستم بابامو واسه این کار بکشم... آه... اینارو واسه چی می-

کم؟ مکه همه چی تموم شده؟ مکه بر گشتنی تو کار نیس؟

- چرا «جو»، بر می گردیم. حرف زدن که ربطی به بر گشتن

نداره.

- داره، داره... ما همه می فهمیم که داره. همه ی آدمهایی که

پشت جبهه اینجوری حرف می زنن بعداً گشته می شن. من توده تا فیلم

- لیندا... «جو» سعی می کرد خودشو از شر کتابای همینگوی
 و همه‌ی فیلم‌هایی که دیده بود نجات بده؛ اما هیچوقت نمی‌تونس. جو،
 حرف خیلی قشنگی می‌زد. می‌گفت: «ما این جنگ رو باور نمی‌کنیم.
 وختی تیر خوردیم و افتادیم صَب می‌کنیم تا دورین از رومون رد بشه.
 بعد بُلن می‌شیم، خودمونو به تکونی می‌دیم و میریم که مزدمون رو
 بگیریم.» جو فریاد می‌زند: اونا اصلاً رعایت ما رو نمی‌کنن. اصلاً به
 روی خودشون نیارن که با کی دارن می‌جنگن؛ با قوی‌ترین ملت
 دنیا... ما ا که بنخوایم می‌تونیم با یه بمب کلاک همه‌شون رو بکنیم؛ اما
 اونا مارو چیز خودشون هم حساب نمی‌کنن...

«مکی» از خودش جدا می‌شود و خاموشی او، مثل سایه، بر دیوار
 پشت سرش می‌ماند.

- من یه چیزی رو کشف کردم؛ یه چیزی رو فهمیدم که تا حالا
 هیچ کدومون نمی‌دونستیم. من مال اورویل *Oroville*، تو مرز کانادا.
 من نصف کانادایی هستم نصف آمریکایی؛ اما به هر حال مال شمال
 آمریکا. هاتر مال غربه، جک لینگستون از قلب آمریکا اومده،
 «جو» اهل شیکاگوئه، شرق آمریکا، و پیرسون، مال سن آنتونیو
San Antonio جنوب آمریکا - تکزاس. چیزی که کشف کردم همینه.
 ما رو از پنج نقطه‌ی آمریکا جمع کردن اینجا که به کشتن بدن. تمام
 خاک آمریکا تو وجود ما پنج نفره... ما نماینده‌های تمام ملت آمریکا

هسیتم. باورتون نمی شه؟

يك لحظه سکوت به رنگ خاکستری تیره، وانکار که باورشان شده است. «جو» خیلی عجیب است که موافقت می کند.

- راس میگه. ما اینیم. ما همین هسیم که این یارو میگه.

- یارو باباته که کنار میشیکان به بچه سیارو کشته.

- «مکی» سر به سرش نذار. اون خیلی ناراحته.

- من که حرفی نزدم هانز. اون به من میگه یارو. این درسته؟

جو فریاد می زند: این یارو خیال می کنه همه چی باس دُرُس

باشه. مثلاً این کارایی که ما داریم می کنیم درسته؟ ها؟ درسته؟ تو

بگو جاک، تو، هانز... آهای پیرسون بدبخت لعنتی توبگو، این کارا

درسته؟

- لیندا! هانز می گفت: «ما باید شکر خدا رو کنیم که مردم

دنیا خیلی فراموشکارن؛ یا خیلی دَس و دل باز اونا همه ی بلاهایی را که

سرشون اومده فراموش می کنن یا می بخشن. اگه اینجور نبود الان

ملت آلمان باید تنهاترین ملت روی خاک باشه. باید هیچکس باهاش

معامله نکنه. و اگه اینجور باشه باید سی چل سال دیگه مردم دنیا از

گوشت تن ما بیفتک سرخ کرده درست کنن؛ اما الجزایریا بافرانسه

دوست می شن، فرانسویا با آلمان، و مردم مجارستان با روسها. و ما هم

میدونیم که به روزی مردم دنیا کارایی رو که ما داریم می کنیم فراموش

می کنن.»

پیرسون با آن هیکل سنگینش نفس زنان می‌رسد و کنار من
خودش را روی خاک می‌اندازد: یعنی میگی آگه این تپه رو بگیریم کارشون
ساخته‌س؟

- من چه میدونم. گفتن این تپه‌را باید بگیریم، مام آگه بتونیم
می‌گیریم.

- ما نمی‌تونیم جک. هیچکدوم ما زنده اون بالا نمی‌رسیم. «جو»
رو ندیدی؟

- «جو» موند. زخمی شد.

- راس بگو جک. مرد؟

- آره، تیکه‌پاره شد.

پیرسون بلند می‌شود، بی‌حفاظ، برمی‌گردد و دوان سر از بر می‌
شود. می‌شنوم که می‌گوید: من درمیرم، من درمیرم...

دادمی کشم: «هائز! پیرسون! قایم شو!» اما دیگر وقتی باقی نمانده
است. صدای رگبار مسلسل‌ها - بعد، پیرسون برمی‌گردد و به من نگاه
می‌کند. نکزاسی چهره سوخته‌ی نگون‌بخت غربال‌شده. و هنوز صدای
رگبار مسلسل‌ها، حتی فرصت خم شدن و افتادن را به او نمی‌دهد:
رقص مرگ.

- اون همیشه می‌گفت که فرار می‌کنه و به‌دستی ضدجنگ
می‌پیونده. می‌گفت میره سوییس و همونجا می‌مونه و شاید به‌نفع ویت-
کنگها به کارایی بکنه. می‌دونی لیندا؟ خیلیا این فکر به‌سرشون زده.

خیلی ها هم از همون اول کار فرار می کنن. حتماً شنیدی که اونا تو سو بیس و فرانسه برا خودشون تشکیلاتی دُرُس کردن.

– جک! کار اونا به جور خیانته. نیس؟

– نه لیندا. اونا ته مونده ی آ بروی مارو حفظ می کنن. همونا هستن

که فردا ملت مارو تبرئه می کنن و یه مشت سیاستمدارو محکوم.

– تو چرا این کارو نکردی جک؟

– من دیر جنبیدم. بعدم وادادم. حالا به فکراییی تو کله ام هس.

– جک! هیچکدوم از رفیقات زنده نموندن؟

– نه لیندا. ما پنج تا بودیم. جو قبل از همه لت و پارشد. بعد پیرسون،

بعدها نتر. «مکی» بیچاره تا اون تپه ی لعنتی هم امد و اونجا به چیزی زیر

پاش تر کید. یه دستش، که گمونم ساعت هم بهیش بود افتاد جلوی پای من.

من باورم نشد که اون دس مکی باشه. فکر کردم دس یه سیاس؛ اما خودش

بود. می باس اونو بردارم و بیرم برا مادرش و بگم: «این دس پسر تونه.

یه ساعت به مچشه. اون خیلی خوب جنگید. حتی وقتی افتاد جلوی پای

من هنوزم کار می کرد.»

– «ما تپه رو فتح کردیم.» آره، ما تپه رو فتح کردیم؛ یعنی سیاهها

اونجارو فتح کردن. اونا زندگی تو آمریکا و مرگ در غربت بر اشون

فرق نمی کنه. ما زیر سایه ی اونا جلو می رفتیم و زیر سایه ی اونا می-

جنگیدیم.

«مکی» به حرف حسابی می زد. اون می گفت: جک! میدونی

بزرگترین هدف ما تو این جنگ چیه؟ ما میخوایم از شر این سیا-

های کردن کلفت راحت بشیم. ما به دشمن خونگی رو داریم از میون می بریم.

«جو» فریاد می زند: «مکی» این حسابم مٹ همه‌ی حسابا غلطه. اونا که جوچه سیاها رو نمی تونن بفرستن اینجا. همونا پس فردا دمار از روزگارمون می کشن. اونا پول خون باباهاشون رو هم از ما می گیرن.

«مکی» می گوید: موافقم جو. بذار اینطور بشه.



بالای تپه‌ی ۸۸۱ ایستاده‌ام و به همه‌سو نگاه می کنم. یک ویت کنک، یک قبضه تفنگ، یک مسلسل، یک فشنگ، حتی یک کلاه پاره هم پیدا نمی کنیم. هیچ، هیچ. انگار که هرگز کسی این بالا نبوده است. انگار که دستی از بالای آسمان، از بالای مه، از فراز بی نهایت عرش، ما را به رگبار بسته بوده است. این نوار جسدهای سر بازهای ما در سراسر راه تپه‌ی ۸۸۱، کار چه کسی می تواند باشد؟ اینجا که هیچکس نیست. اینجا، حتی یک جسد ویت کنک هم نیست. ما با سایه‌ها و ارواح جنگیده‌سیم. و نگاه می کنم به آن سوتر، به دورتر. و می بینم صدها تپه مانند تپه‌ی ۸۸۱، بلندتر، مه آلودتر و صعب تر در پیش چشم‌هایم قرار دارد. «آیا همه‌ی تپه‌ها را باید فتح کرد؟» سر بازهای سیاه به دنبال نشانی از گریز می گردند. نشانی از اینکه در اینجا کسی بوده است. و من مبهوت

مانده‌ام و به سیاهان نگاه می‌کنم. ناگهان صدایی می‌پیچد و پی آن صدایی دیگر. و من سوزشی را در رانهایم احساس می‌کنم: «آه... نه.. ما دیگر فتح کرده‌ایم.» زانوهایم خم می‌شود و دستهایم به زمین می‌چسبند. رنگها به هم می‌ریزد. دور می‌شود. مه‌پایین می‌آید و مرا در میان می‌گیرد. از میان مه سپید غلیظ و فشرده، سه صورت سیاه بالای سرم آشکار می‌شود.

- سر کار تیر خوردین. نیس؟



شب، کامل و مسلط است؛ و از آن سوی پنجره، مشکوک و منتظر. من بر می‌گرم تا به‌لیندا بگویم که از شب نمی‌ترسم، حتی اگر این همه مشکوک و منتظر باشد. لیندا رفته است و بیفایده است که بگویم نمی‌ترسم.

در کنارم روی میز «نیویورک تایمز» افتاده است. چشمم به حروف درشت بالای صفحه می‌افتد:

«فتح نپه‌ی ۸۸۱ از نظر نظامی هیچگونه ارزشی نداشت»!

قصه‌ی نقاشی که عاشق شد و
معشوق از او خانه‌یی خواست

نقاشی عاشق شد ؛ خیلی هم عاشق شد . نقاش ، پیش از آنکه
عاشق شود ، هر سه ماه یک تابلوی ماف . بعد از اینکه عاشق
شد ، هر یک روز سه تابلوی ماف . عشق در او نیروی
مضعف ایجاد کرده بود ؛ حتی پیش از مُضعف .
یک روز ، نقاش عاشق به عشق گفت : « ما باید در کنار

هم زندگی کنیم . « معشوق جواب داد : « البته که ما باید در کن رسم زندگی کنیم . « عاشق گفت : « پس یک روز بیا و زندگی محقر مرا ببین . « معشوق جواب داد : البته که یک روز می آیم و زندگی محقر تو را می بینم . یک روز ، معشوق به دیدن زندگی محقر عاشق رفت . نقاش عاشق ، یک اتاق محقر داشت ، یک صندلی محقر و یک میز محقر ؛ اما در عوض ، فضا سرشار از بوی مقدس و گند زنب بود . معشوق ، دستماله جلوی بینی خود گرفت و گفت : « هنرمندان بزرگ ، همیشه در ظلمت و بدبختی و بیماری زندگی کرده اند . من تو را می ستایم و به تو افتخار می کنم ؛ اما آیا فرزندان ما هم قطعاً هنرمندان بزرگ خواهند بود ؟ « نقاش ، قدری فکر کرد و گفت : « گمان نمی کنم . « معشوق گفت : « پس ، من برای آنها خانگی بهتر از این می خواهم . »

نقاش عاشق گفت : محبوب من ! برای فرزندانمان چلوئه خانگی می خواهی ؟

معشوق نقاش جواب داد : بُند ، غظیم ، باباغی پُراز درختان سبز ، و باغچه های پوشیده لندُل .

نقاش گفت : محبوب من ! دنیا آنقدر لُٹ ندرد که در هر خانه حتی یک شاخه لُٹ وجود داشته باشد . تو چلوئه باغچه های پُراز

گل می خورای؟
معشوق نلت: دنیا آفت گل دلد که در هر خانه، حتی بانجیری
پُرگلی باشد. من زنی را می شناسم که روزی هزار گلابول از بانجیری
خانه اش می چید و در طدان های به بزرگی گلدسته های مسجد های قدیمی
می دلد.

- محبوب من! بهم او باعث شده گل برای همه کس
نباشد. او، هزاره خانه را بدون گل گند می دلد تا هر روز هزار
گلابول در طدان های خانه ی خود داشته باشد؛ اما تو، به من
گلو، آن زن را دوست داری یا آن هزاره خانه ی بدون گل را؟
- بچکیدم را. من فقط گل را دوست دارم.

- پس، عاشق تو، برای تو، هر روز صبح، یک شاخه
گل وحشی - که واقعا هم وحشی نیت - خواهد آورد؛ و یک بار هم یک
تابلو - که در آن طدان پرگلی باشد - به تو پیش خواهد کرد تا به
دیوار اتاقت گلو.

زن نلت: آه... آه... فقط یک تابلو؟ در خانه ی
من باید صد تا تابلو از تو وجود داشته باشد.
نقاشِ عاشق به معشوق خود نلت:

« فقط یک تابلو ، بازنگاهایی که تو دوست داری

من تو را تصویر خواهم کرد.

تو را به رنگ ،

به نور ،
و به آواز نازنین تبدیل خواهم کرد.

تو را به گل ،

به کوه ، و به رودخانه‌های خروشان تبدیل خواهم کرد.

من لذت دنیا را خواهم داشت

و برای تو دنیا را

اگر نختم را باور نمی‌کنی

مهنز قدرت دست داشتن را باور نکرده‌ی ...

برای هر دو کی ما و برای همیشه ما کافی است

تابلو برسد . هنوز خانه‌های بسیاری بی تصویر است .

چیزی که همیشه به یاد می‌ماند ، در دیدن آینه است ، و چه چیز

مشتوق - که مهنز دستمالش را جلوی بینی خود نگه داشته بود

گفت : تو خرمندی بسیار زود رنج . من با تو مدارا می‌کنم و به

خاطر عشق بزرگم با تو کنار می‌آیم . برای هر اتفاق ، یک تابلو !

این که دلیلی زیاد نیست .

عشق - که نغمه‌ی احسان دلالی و چانه زنی می‌کرد - گفت :

نه ... این عادلانه است ؟ اما مگر خانه‌ی ما چند اتاق خواهد داشت ؟

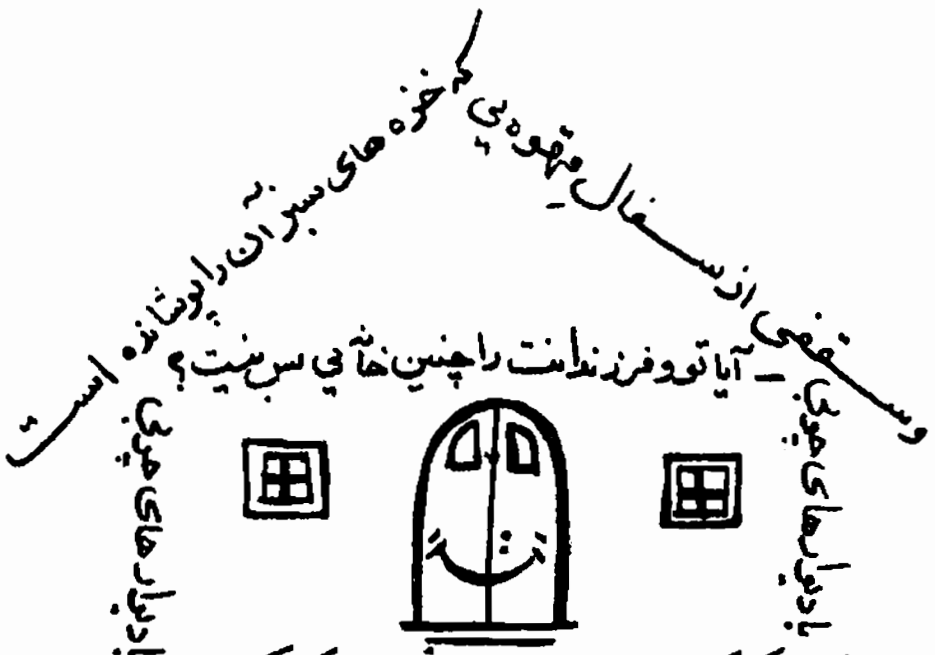
معشوق جواب داد: بسیار زیاد؛ با دالان های طولانی و
 سالن ها و حمام ها و آشپزخانه ها و سرسراهای متعدد.
 نقاش گفت: آنچه تو می گویی، اگر یک شهر کوچک با کوچه های
 تنگ نباشد، قماً چندین خانه ای به هم چسبیده است. پیش از این،
 تو چون شاعری خوب و گمنام می گفتی: «قلب تو خانه ای من است،
 و همین مرا بس است.» اکنون می خورای خانه پی چون کاروانسرای
 شاه عباسی داشته باشی؛ آما، محبوب من! انسان در خانه ای
 خود فقط زندگی می کند؛ در آن مابقی اب دوانی که
 نمی دید.

محبوب من! بدان که دنیا آنقدر بزرگ نیست که
 هر کس شهر کوچکی را خانه ای خویش بنا مد. خانه های خیلی بزرگ
 متعلق به کسانی است که بیماری های لاعلاج دارند.

معشوق - که بوی زنبق آزارش می داد - باخشم و غم پرسید:
 آیا از این پس هر آنچه که من بخورم هر آنچه که تو بخورای نخورده بود؟
 آیا ما در آستانه ای تفرقه ای بزرگ نیستیم؟

نقاش - فقط با غم، نه با خشم - جواب داد: نه... نه
 محبوب من! اگر آنچه تو بخورای با آنچه انسان نیازمند عصر من بخورد
 یکی باشد، من در راه آنچه تو بخورای جانم داخلیم کرد.

معشوق گفتم؛ پس بگو تو چگونه خانمی را خانه‌ی من و
 فرزندانم خواستی کرد؟
 نقاش گفتم:

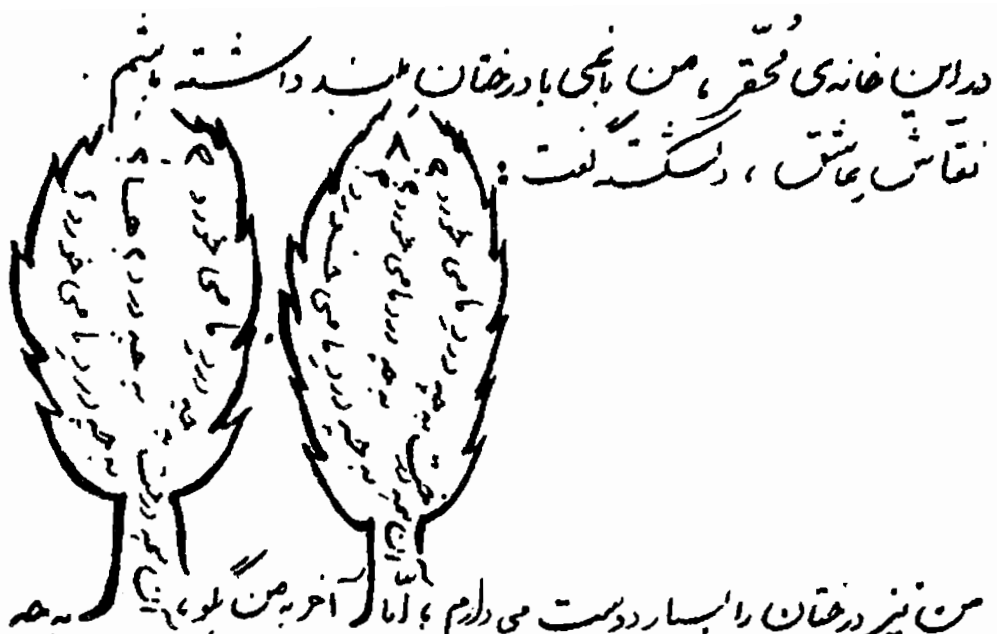


یک خانه‌ی شمالی کوچک و مهربان با دو پنجره‌ی کوچک در دو سو،
 با دری چوبی به رنگ چوب

و جوی آب با رنگی که همچان پنهان از جلوی خانه‌ی من تو، غروب کند و چو خورشید
 در آفتاب در آید

آیا، باردیلمی رسم، تو و فرزندانم را چنین
 خانه‌ی من نیست؟

زن گفتم: تو انسانی ماضی، دفاعت، ستودنی است پس بگذار که



من نیز درختان را بسیار دوست می دارم؛ اما آخر من بلوغ یافته به چه دردی می خورد؟ مگر نمی خواهیم خوب زندگی بازکنیم، مجرب من، می خواهیم؟

بک دست کاج، یک چشمه کوچک، یک خشت نزع و خردس لرزان که روی زمین تابش نیند. برای ما کافی است؛ اما این را هم بدان

که تو دوست پشت خانوات، عظیم ترین جبل های دنیا را خواهی داشت؛ البته به شرط اینکه فکر حصار کشیدن به دور آن به سرت نیفتد. و بالای

سرت، پناه و ترین آسان آب دنیا را خواهی داشت، به شرط آنکه نخوابی آن را پشت قباله ات بنده ام. و دو به روی، دریا، دریا،

دریا را خواهی داشت، به شرط آنکه نخواهی تمام آب دریا را به درون کیف حصیری زبر دست خالی کنی و به خانه بیادری. آخر، ماهی با تشنه

می مانند! زن، فریاد کشید: من می خورم درختان **مل** من باشد،

خانه **مال** من باشد، همه چیز **مال** من باشد...

نقاش - که دلیله عیدان بهم عاشق نبود - به زری گفت : من

همی خواهم به بیع چیز بجز تو ، مال من باشد.

زن باز هم فریادشید : « تو موجودی تحمل ناپذیری . » دبه سوی در رفت.

نقاش - که دلیله بیع دهبه عاشق نبود - گفت : اما یادت

نمود که اگر همه چیز **مال** تو باشد، دلیله بیع چیز برای فرزندانت - که

همه چیز را برای آنها می خواستی - باقی نخواهد ماند. خدا نگهدار !



بعد از آن ، نقاش - که دلیله عاشق نبود - پرسه ماه یک تابلو

می ساخت ، و آن را به یک گالری می بُرد تا صاحب گالری آن را بفروشد

تا نقاش بتواند با پول آن تابلوی دیگری بسازد.

نقاش ، حقیقتاً مرد زری بود ، فقط یک عیب کوچک در

بزنامه‌ی فوق العاده انسانی اش وجود داشت : تمام تابلوهای او

را یک مرد بی هنر تر و تمند - که خانه‌ی عظیم ، باغی پر گل و درختان

بسیار داشت - می خرید و راننده اش آنها را به خانه‌ی ارباب می بُرد.

این مرد تر و تمند آبله ، شوهرها زنی بود که روزگاری نقاش

عادلی را دوست داشت .

نقاش ، بسیار تنها بود ؛ و عدالت ، در تنهایی ، کاملاً

بی زب است .

عشق من، چادا!

«... جهان، متعلق به جنایتکاران است؛
و خوشبختانه ملت من هم به خوبی
ثابت کرده است که در وحشیگری،
چیزی از پرچمداران بزرگ جنایت
در جهان امروز کم ندارد؛ و این نشانه‌ی
وفاداری کامل ما به شعارها و آرمان‌های
مقدس انقلاب کبیر است: آزادی،
برابری، برادری و محبت...»

دکتر بلموند گروسه

پی‌یر بوسوله همچنان که می‌خندید از احمد بن سالم پرسید:
حالا دخترت برای کار بدآمادگی دارد؟
احمد بن سالم، عرق کرده و لرزان جواب داد: قربانت گردم! کنیز
شما فقط نه سال دارد. آیا در میهن شما فرانسه، دختران نه‌ساله برای

کار بد آمادگی دارند؟

بوسوئه قاه قاه خندید و گفت: ننه سگ! من فرانسوی نیستم؛
هموطن تو هستم. من مردی از سرزمین مقدس چاد هستم، سر باز وفادار
سرورت تو مباحایه ...

— خدا سرور من تو مباحایه را حفظ کند! حالا اجازه می‌دهی

بروم؟

ژان راسین به بوسوئه گفت: حوصله‌داری‌ها! دلش کن برود این
کثافت را. بوی کندش راه نفسم را می‌بندد.

هنری روسو فریاد کشید: مادر... برو پی کارت! اگر یک نفس
دیگر اینجا بکشی، منخ را می‌گذارم کف دستت.

احمد، لنگان، دوان، به جانب مزرعه‌یی که در آن کار می‌کرد
رفت. سه ماه پیش، بوسوئه پای چپ او را با تیر زده بود و گفته بود:
«احمد! پای چپ، مثل فکر چپ، اسباب دردسرت می‌شود.» و پیش از آن
هم پرسیده بود: «دخترت برای کار بد آمادگی دارد؟» و احمد جواب
داده بود: «قربانت کردم! کنیز شما فقط هشت سال و یازده ماه دارد. آیا
درمیهن شما فرانسه، دختران هشت — نه ساله برای آن کار آمادگی
دارند؟» و بعد، بوسوئه خندیده بود — قاه قاه — و بعد، تفنگش را دراز
کرده بود طرف احمد و پای چپ احمد را قراول رفته بود، صدای تیر
بلند شده بود و احمد، ناگهان به زوزه کشیدن افتاده بود، و مثل سگ
لنگ، زوزه کشان دویده بود به طرف کلبه‌اش و داد کشیده بود: سلیمه!
سلیمه! یکی از این سروران محترم، پای مرا با تیر زد. خدا حفظش

کند انشاءالله!

وسلیمه، سروران محترم، سر بازان وفادار تو مباکایه را نفرین کرده بود.

آدمی که دستش خالی ست، بجز نفرین مگر چه چیز دارد؟



پی بر بوسوئه، ژان راسین، و هنری روسو، سه تا از سر بازهای وفادار به تو مباکایه - مقام منیع ریاست جمهوری چاد - بودند که از پی شورش های وحشیان شمال چاد به شمال چاد آمده بودند تا وحشیان شورشی شمال چاد را با مفاهیم بنیادی فرهنگ و تمدن آشنا کنند.^۱ و هشت ماه بود که مانده بودند - در کنار لژیونر های خوب و مهربان و دیوانه - و دیگر کاملاً بومی شده بودند. فرقشان با بومیان سیاه - هیوست شمال چاد فقط در این بود که به خودشان عطر می زدند. آبا صادق - رهبر شورشیان وحشی - گفته بود: ما به خاطر وطن می - جنگیم، و از سر بازان کوچولو و معطر فرانسوی هم نمی ترسیم...

بله... تمام بحث ها بر سر عطر بود. در مقابل عطر، اورانیوم معادن اغادز، مسأله ای کاملاً بی اهمیتی به شمار می رفت.

بوسوئه، پسر خوب و مؤدبی بود. همه او را دوست داشتند - البته

۱. آخر فرانسوی ها در طول دو بیست و بیست سال تسلط بر چاد، فرصت نکرده بودند این کار را بکنند. آنها در طول این مدت، سعی کرده بودند نویسندگان آزادخواه بزرگی چون ژان پل سارتر را به جامعه بشری تحویل بدهند.

همه‌ی فرانسوی‌های مقیم این منطقه‌ی شمال چاد، نه همه‌ی چادی‌های مقیم این منطقه‌ی فرانسه؛ و تنها عیبی که داشت این بود که پیله کرده بود به دختر كوچك احمدبن سالم - کارگر مزارع پنبه‌ی مردی به نام مارسل فورنیه. بوسوئه از دختر سیه‌چرده‌ی احمدبن سالم خوشش آمده بود. خوشش آمده بود دیگر. چکار می‌شود کرد؟ شما که فرانسوی‌ها را می‌شناسید. آنها بسیار عاشق‌پیشه و رمانتیک هستند.

بوسوئه، بچه‌ی با سوادى بود. کتاب هم می‌خواند. او، حتی، دو کتاب از کامو خوانده بود. و چند شعر از مالارمه و بودلر را از حفظ بود. بوسوئه، يك ساز دهنی هم داشت که در شبهای مهتابی چاد، در گوشه‌ی می‌نشست و می‌زد. و گاه گاه، غمگانه آواز می‌خواند:

عشق من، چاد...

عشق سیاه من، چاد...

گل سیاه باغ بزرگ سیاه من، چاد...

تو مرکز يك مهمانی سیاه هستی

تو مرکز يك دایره‌ی سیاه هستی

تو مرکز يك دنیای سیاه هستی

عشق من، چاد...

عشق سیاه من، چاد...



ای زنبور سیاه، در کندوی عسل سیاه!
ای پروانه‌ی سیاه، در گلستانی سیاه!
ای رودخانه‌ی سیاه، در قلب جنگلی سیاه!
ای صوت سیاه پرطنین، در آسمان بیکران سیاه!
عشق من، چاد...
عشق سیاه من، چاد...



من، تنها به خاطر تو آفریده شدم
تنها به خاطر تو، دوست داشتن را آموختم
تنها به خاطر تو، نفرت را تجربه کردم
و تنها به خاطر تو، تیرانداختن را یاد گرفتم...
و به خاطر تو، خون سیاه خود را بر این خاک سیاه ریختم
به خاطر تو...
عشق من، چاد...
عشق سیاه من، چاد...^۱



۱. قسمتی از شعر بلند «عشق من، چاد...» اثر سلیمان دخی، شاعر نامدار سیاه.

جذبزرگ پی‌یر بوسوئه - درست مثل اجداد بزرگ ژان داسین
و هنری روسو - از مردان وفادار به انقلاب کبیر بود. البته بعضی‌ها
گفته‌اند که کارش - در متن انقلاب - غارت خانه‌های اشراف بوده‌است؛
اما این حرف، ابدأ حقیقت ندارد. او را زمانی که درهای باستیل را با
دستهای خودش باز می‌کرد با تیر زده بودند، و یارانِ آزادیخواهش،
زیر شلواری خون‌آلود او را سرچوب کرده بودند و در خیابان‌ها نعره
کشیده بودند: همه چیز فدای آزادی، برادری، برابری...

بله... پی‌یر بوسوئه، جوان خوبی بود که پیشینه‌ی سیاسی خوبی
هم داشت؛ اما تنها عیبش همین بود که دختر كوچك ولاغر و ناتوانِ
احمد بن سالم را پسند کرده بود.



سه روز بعد از آخرین گفت‌وگو میان بوسوئه و بن سالم، احمد -
بن سالم و سلیمه، نعش دختر كوچك ولاغر شان را لای بوته‌های پنبه‌ی
یکی از مزارع آقای فورنیه پیدا کردند. نعش را احمد بغل گرفت و
لنگان، گریان، راه افتاد به طرف کلبه.

بوسوئه که زیر سایه‌ی يك درخت دراز کشیده بود و عاشقانه ساز
می‌زد، سرش را بلند کرد و فریاد زد: احمد بن سالم! حق باتو بود. خیلی
آمادگی نداشت... ولی خب... به يك دفعه می‌ارزید.



احمد، شبانه، به سوی کوهستان‌های شمالی به راه افتاد.
سلیمه - که دو پسر بچه‌ی دوساله و پنج ساله روی دستش مانده
بود - به هنگام وداع به احمد گفته بود: اگر شده نعشت را هم برسانی
پیش آباصا، برسان؛ اما دست خالی، خدا لعنتت کند اگر بر گردی!
احمد بن سالم جواب داده بود: تا من بر گردم، تو يك نفس نفرین-
شان کن!



یازده روز بعد، ژان راسین، هنری روسو و ژوزف آنوی، نعش
دوست خوب و جوان‌شان پی‌بر بوسوئهی جوانمرگ شده را لای بوته-
های یکی از مزارع آقای مارسل فورنیه پیدا کردند - که هنوز بوی‌عطر
می‌داد.

نوع چرک و کثیف‌جنایت، بی‌تردید نشان می‌داد که دست وحشیان
شورشی شمال چاد درکار بوده است. پی‌برینوا را آنقدر وحشیانه کشته
بودند که دل تک‌تک پرچمداران آزادی، برابری و برادری برایش کباب
می‌شد. حتی آقای سارتر حق داشت يك اعلامیه‌ی تازه صادر کند و
آنها را که تا به حال، «شهیدان» بودند، «جنایتکاران» معرفی کند.
چیزی از قسمت پایین بدن بوسوئهی خوب را با فشاری بی‌رحمانه

در حلقش فرو کرده بودند، و شاید صد ضربه‌ی خنجر به همه‌جای بدنش زده بودند. وحشیکری! وحشیکری محض! آخر مگر يك دختر لاغر اندام نه ساله‌ی سیاه به چند می‌ارزد؟ مگر در تلافی، قانون تساوی وجود ندارد؟ نه... وحشیان شورشی شمال چاد، بی‌شك، از نژاد آدمخواران بودند؛ از نژادی که معنی فرهنگ و تمدن را به هیچ‌عنوان دریافته بود و نمی‌توانست دریابد.

در این هنگام - که راسین، روسو، و آنوی، غمگنانه به نعره‌ش شهید عزیزشان نگاه می‌کردند و اشک می‌ریختند - احمد بن سالم و همه‌ی کارگران مزارع آقای مارسل فورنیه، دسته‌جمعی، سرود اندوهناک «عشق من، چاد» را زیر لب زمزمه می‌کردند؛ و این زمزمه چنان هیبتی داشت که انگار فرشتگان آزادیخواه خدا، مارسیز را می‌خوانند...

ژان راسین، ناگهان سر به سوی کارگران آوازخوان چرخاند و نعره کشید: احمد بن سالم مادر... بیا اینجا ببینم!
احمد که شل می‌زد، کوشید با سرعتی بیش از هر آدمی که شل می‌زند بدود. دوید، زمین خورد، بلند شد، دوید، زمین خورد، بلند شد، و سرانجام رسید به چند قدمی ژان راسین، و نفس زنان ایستاد.

- بله سرور من؟ چه امری داری؟ می‌خواهی پاهایت را بمالم سرور من؟

- بیا جلو ننه‌سک! بیا جلو! جلوتر، جلوتر...

احمد، فوز کرده، خجل، نو کرفت، سر به زیر و نگران جلو
رفت؛ جلوتر، جلوتر؛ اما فقط - از زیر چشم - به ژان راسین نگاه می کرد
نه هیچ کجای دیگر.

- باز هم جلوتر سرور من؟

- می بینی؟

- چه چیز را، قربانت کردم؟

احمد، هنوز هم تظاهر می کرد به اینکه متظاهرانه خود را به
ندیدن زده است؛ اما بعد نگاهش را سرداد به جانب لاشه‌ی معطر پی برد.
بوسوئه، و ناگهان فریاد کشید: «وای، وای، وای خدای من! چرا این
خدمتگزار وفادار سرور بزرگ ما تو مبارکایه را اینجور کرده اند؟» و
بعد به زانو افتاد و مویه‌ی متظاهرانه سرداد: ای وای! ای وای! بین
چه به روزش آورده اند! بین چه جور، مثل لباس دخترم، پاره پاره اش
کرده اند! حالا چرا این چیز را از توی حلقش در نمی آورید؟ بیچاره گناه
دارد. تورا به خدا نجاتش بدهید!

لگد مردانه و محکم ژان راسین، احمد بن سالم را ولو کرد روی
خاک. احمد که از درد پهلو به خود می پیچید، گریان و مویه کنان فریاد
کشید: تورا به خدا کمکش کنید! نگذارید روحش اینجوری به آن دنیا
برود. گناه دارد؛ خیلی گناه دارد!

□

عصر روز بعد، ژان راسین، احمد بن سالم را از سر زمین صدا کرد و گفت: احمد! چند تا از باغی‌ها این طرف‌ها دیده شده‌اند. دست زن و بچه‌هایت را بگیر و ببرشان توی کلبه‌ات، و تا ما نگفته‌سیم بیرون نیا. احمد گفت: قربانت کردم! ارباب فورنیه اجازه نمی‌دهد کار را تعطیل کنیم. ما می‌رویم سر زمین؛ اگر تیر اندازی شد، می‌خواهیم زیر بوته‌ها. شما نگران ما نباشید سرور من!

- خفه شو احمق، و هر کاری که می‌گویم، بکن! من اجازه‌ی تو و زنت را از آقای فورنیه گرفته‌ام.

- برای همیشه، سرور من؟

- اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، جفت پسر هایت را می‌کشم.

راه بیفت!

احمد، سلیمه و بچه‌ها رفتند توی کلبه و در را بستند؛ اما احمد از لای در نگاه می‌کرد. اومی دانست که از باغی‌ها خبری نیست.

ژان راسین، هنری روسو، ژوزف آنوی، فرانس رومن و موریس رولان ژارما - کل سر بازاری که در این ناحیه مانده بودند - رفتند بساطشان را روی چمن‌هایی که تقریباً پانصد قدم با کلبه‌ی بن - سالم فاصله داشت پهن کردند - بساط می‌گساری سو کواران‌شان را. آنها، روی چمن‌ها، دراز کشیدند و شروع کردند به تر کردن لبها با شرابهای خوب فرانسوی و جرعه جرعه نوشیدن. آنها به یاد پی‌یر - بوسوئهی ناکام، آرام آرام زمزمه می‌کردند: «عشق من، چادا! عشق سیاه من، چادا!» و نگاه می‌کردند به کلبه‌ی بن سالم - که در آن دورها، سر

جایش ایستاده بود و تکان نمی خورد؛ تکان نمی خورد تا وقتی که ناگهان صدای انفجار عظیمی برخاست و کلبه تکان خورد، از جای جست، به هوا رفت، اوراق شد، تکه تکه شد، غبار شد...

دست پسر دو ساله، سر پسر پنج ساله، گوش راست بن سالم، انگشت میانی پای چپ سلیمه و تکه های گوشت از آسمان می بارید...
ژان راسین به هنری روسو گفت: تو کتاب «پوست» مالپارته را خوانده ای؟

روسو جواب داد: نه...

ژان گفت: یادم بینداز بدهم بخوانی. این صحنه مرا به یاد یک فصل از آن کتاب می اندازد.

ژوزف آنوی، کیلاس شرابش را سر کشید و گفت: تو هم حوصله داری ها! همه ی نویسندگان مشهور دنیا را ول کرده ای رفته ای سر وقت مالپارته ی مادر...



کارگران مزارع آقای مارسل فوریه، دسته جمعی، سرود اندوهبار «عشق من، چاد» را زیر لب زمزمه می کردند؛ و این زمزمه چنان هیبتی داشت که انگار فرشتگان آزادیخواه خدا، مارسیز را می خواندند...



بها : ۴۷۵ ریال